



توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

# اشعار گزیدهٔ فرّخی سیستانی

برای دبیرستانها



۱۳۱۹

شرکت چاپخانهٔ تابان

قرار داده و اینک برای آنکه این مقصود کاملاً بحصول بپیوندد برحسب امر و اجازه همایونی بآماده ساختن کتابهائی که لازم است میپردازد.

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخنسرایانش بسیار فراوانست ولیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دبیرستان میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سراسر آثار ادبی فارسی احاطه یابند پس دانش آموزان در انتخاب کتابهائی که مؤانست آنها اهمیت و ضرورت دارد سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بآن کتابها برای ایشان میسر نیست باین ملاحظه وزارت فرهنگ بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فراوانی که بدان اشاره شد چاره نبود جز اینکه از دانشمندانی که بانجام این مقصود میپردازند تقاضا شود که آثار بهتر و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند چون اگر همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان بدهند باز لقمه از حوصله بیش میشد ناگزیر قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب

شک نیست که جوانانیکه در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات زبان
فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغا مأنوس گردند و از این امر دو فایده
بزرگ منظور است : نخست اینکه از آشنا شدن با زبان و بیان سخنسرایان بزرگ رموز زبان
فارسی را بخوبی دریابند و شیوه نگارش را فرا گیرند و اگر این اوقات نویسندگان بلند پایه
در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این اواخر از اینکار غفلت ورزیده اند ، فایده
دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمتی و عرفانی و علمی و
ذوقی خالی نیست و بنابراین مؤانست با آنها سبب تربیت اخلاق و وسعت ذهن و قوت
فکر و سلامت ذوق میشود و برای هر کس سرمایه گرانبهائی از ادب و فرهنگ فراهم میسازد
اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رضا شاه
پهلوی و حسن استقبال والاحضرت همایون ولایت عهد از آن نیات
مقدس ، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم برنامه دبیرستانها

# احوال فرخی

## گفتار نخست

## فرخی در سیستان و چغانیان

ابوالحسن علی متخلص بفرخی پسر جولوغ سیستانی است که از ملازمان امیر خلف بانو آخرین پادشاه معروف خاندان صفاری بود

سال ولادت فرخی معلوم نیست . در آغاز جوانی بآموختن فنون ادب و تتبع گفتار شعرای سلف پرداخت و نواختن چنگ و بربط و رود و ترنم نغمه و سرود را بر هنرهای دیگر بیفزود(۱) پس بخدمت دهقانی از دهقانان سیستان درآمد و بسالی هزار من غله و صد درم سیم که دهقان میداد اکتفا میکرد تا اینکه از کنیزان دستگاه خلف زنی گرفت و خرجش بیشتر شد ، چون در سیستان بسبب آشفته شدن کار خلف و نبودن خواستاران شعر و ادب کسی هنرهای

---

۱- چون قدیمترین شرح حال فرخی تا زمان او نزدیکتر بوده در چهار مقاله عروضی است و دیگران هرچه گفته‌اند اقتباس از آن کتابست ما نیز همان شرح را با اندک تصرفی در اینجا میآوریم .

گردند و در این انتخاب و تلخیص تنها نظر بکمیت نبوده بلکه ملاحظهٔ کیفیت را نیز داشته‌اند
که منتخبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت
شود و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصلهٔ دانش‌آموزان افزون گردد .

برای مزید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر هر کتاب
افزوده‌اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسندهٔ آن باشد و هم مشکلات عبارات و مطالب
توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در بر داشته باشد و کار استادان و
دبیران را در آموزگاری آسان نماید .

اوراقی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت
آن شرایط آماده شده است والبته فوایدش تنها بدانش‌آموزان دبیرستانها
عاید نیست بلکه هر کس دیگر که فرا گرفتن زبدهٔ ادبیات فارسی را خواهان باشد از آن
بهره‌مند خواهد شد .

وزیر فرهنگ

[signature]

فرّخی را خریداری نمیکرد ناچار نامه ای بخواجه خویش نوشت و از او درخواست که پانصد من غله و پنجاه درم برنقد و جنس راتبهٔ او بیفزاید تا مگر با خرج او برابر شود. دهقان بر پشت رقعه نوشت: «اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست.»

فرّخی از آن روز مصمّم شد که از سیستان برود و ممدوحی کریم بجوید تا چون شاعران و هنروران سلف تیر آرزویش بهدف مراد رسد لکن در آن زمان دولت سامانیان که پرورندهٔ هنرمندان بودند بهم برآمده بود و آفتاب اقبال غزنویان تازه آهنگ طلوع داشت و در آن حدود کسی نبود که صاحبان هنر بدرگاه او روی آورند.

روزی یکی از واردین بسیستان فرّخی را از ابوالمظفر احمد بن محمد امیر چغانیان ماوراءالنهر که از آل محتاج بود خبر داد که دستی گشاده و همّتی بلند دارد و شاعران را تربیت میکند و جایزه های نیکو میدهد. چنانکه در این باب از ملوک عصر ممتاز است (۱)

پس فرّخی آهنگ خدمت او کرد و قصیده ای در وصف شعر و شاعری و مدح آن امیر بساخت که مطلعش چنین است:

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان　　با حلّه تنیده ز دل بافته ز جان

---

۱- فهرست اسامی و مختصری از احوال امراء آل محتاج (چغانیان) در حواشی چهار مقاله عروضی مندرج است.

چون بپایتخت چغانیان در آمد (۱) هنگام بهار بود و ابوالمظفر بنا بر رسم هرساله در داغگاه اقامت داشت که چراگاه و چمنی پهناور بود گویند این امیر هجده هزار مادیان زهی داشت و هر یک را کره ای در دنبال بود و امیر این کرگان را داغ میفرمود. پیشکار امیر چغانیان عمید اسعد نام داشت و هنوز در شهر مقیم بود و نزلی (۲) تدارک میکرد تا از پی امیر بداغگاه برد فرخی قصیده ای دیگر در ستایش او ساخت و در خدمت او برخواند (۳) و شعری که پیشتر در مدح امیر گفته بود بروی عرضه کرد خواجه اسعد

---

۱- این شهر هم چغانیان خوانده میشد و در محل فعلی دسمو واقع بوده است بنا بر قول مقدسی ولایت چغانیان ۱۶۰۰۰ قریه داشته است مسجد و بازار چغانیان در قرن ششم مشهور بوده است. این ولایت چندان ثروتی نداشته و بیشتر بکثرت مراتع و شکارگاههای نیکو معروف بوده است یکی از شعب جیحون بنام سرخان از آن ولایت میگذرد در عهد سامانیان امیر آنجا را چغان خداه میگفته اند

۲- نزل تهیه ضیافت و سورسات

۳- گویا این قصیده باشد:

| | |
|---|---|
| برگرفت از روی دریا ابر فرش آذین معقر | ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر |
| خواجه بومنصور دستور عمید اسعد کز اوست | سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر |
| در چغانی رود اگر روزی فرو شوید دو دست | ماهیان را چون صدف در تن پدید آید دُرَر |

فرّخی را خریداری نمیکرد ناچار نامه ای بخواجه خویش نوشت و از او درخواست که پانصد من غله و پنجاه درم بر نقد و جنس راتبه او بیفزاید تا مگر با خرج او برابر شود . دهقان بر پشت رقعه نوشت : « اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست . »

فرّخی از آن روز مصمم شد که از سیستان برود و ممدوحی کریم بجوید تا چون شاعران و هنروران سلف تیر آرزویش بهدف مراد رسد لکن در آن زمان دولت سامانیان که پرورنده هنرمندان بودند بهم برآمده بود و آفتاب اقبال غزنویان تازه آهنگ طلوع داشت و در آن حدود کسی نبود که صاحبان هنر بدرگاه او روی آورند .

روزی یکی از واردین بسیستان فرّخی را از ابوالمظفر احمد بن محمد امیر چغانیان ماوراءالنهر که از آل محتاج بود خبر داد که دستی گشاده و همتی بلند دارد و شاعرانرا تربیت میکند و جایزه های نیکو میدهد . چنانکه در این باب از ملوک عصر ممتاز است (۱)

پس فرّخی آهنگ خدمت او کرد و قصیده ای در وصف شعر و شاعری بمدح آن امیر بساخت که مطلعش چنین است :

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان ... با حلّه تنیده ز دل بافته ز جان

---

۱ - فهرست اسامی و مختصری از احوال امرای آل محتاج (چغانیان) در حواشی چهار مقاله عروضی مندرج است .

چون بپایتخت چغانیان درآمد (۱) هنگام بهار بود و ابوالمظفر بنا بر رسم هر ساله در داغگاه اقامت داشت که چراگاه و چمنی پهناور بود گویند این امیر هجده هزار مادیان زهی داشت و هر یک را کره ای در دنبال بود و امیر این کرگان را داغ میفرمود.

پیشکار امیر چغانیان عمید اسعد نام داشت و هنوز در شهر مقیم بود و نزلی(۲) تدارک میکرد تا از پی امیر بداغگاه برد فرخی قصیده ای دیگر در ستایش او ساخت و در خدمت او برخواند(۳) و شعری که پیشتر در مدح امیر گفته بود بروی عرضه کرد خواجه اسعد

---

۱- این شهر هم چغانیان خوانده میشده و در محل فعلی دهنو واقع بوده است بنا بر قول مقدسی ولایت چغانیان ۱۶۰۰۰ قریه داشته است مسجد و بازار چغانیان در قرن پنجم مشهور بوده است. این ولایت چندان ثروتی نداشته و بیشتر بکثرت مراتع و تکاورگاههای اسب معروف بوده است یکی از شعب جیحون بنام سرخان از آن ولایت میگذرد در عهد سامانیان امیر آنجا را چغان خداه میگفته اند

۲- نزل تهیه ضیافت و سورسات

۳- گویا این قصیده باشد

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
تا کسان بر بوستان بارید مروارید تر

خواجه بومنصور دستور عمید اسعد کز اوست
سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر

در چغانی رود اگر روزی فرو شوید دو دست
ماهیان را چون صدف در شکم پدید آید دُرَر

مردی فاضل وسخن شناس بود (۱) «شعر فرخی را شعری دید تر و عذب (۲) وخوش و استادانه . فرخی را سگزی (۳) دید بی اندام جبه پیش وپس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار در سر و پای وکفش بس ناخوش وشعری در آسمان هفتم ، باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود . » پس قصد آزمایش او کرد و فرمود که من ترا نزد امیر برم بداغگاه برم قصیده ای درخور آن مکان خواهم بگوی واگر داغگاه ندیده ترا گویم که : ((عظیم خوش جایی است جهانی در جهانی سبزه بینی پرخیمه وچراغ چون ستاره ، از هرکی آواز رود میآید وحریفان درهم نشسته عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند (۴) ، کوهی وکرگان داغ همی کنند و پادشاه شراب در دستی وکمند در دست دیگر شراب میخورد واسب می بخشد )) فرخی این همه وصف دقیق و بدیع را بخاطر سپرد و همان شب قصیده ای پرداخت درنهایت نیکوئی و بامداد

---

۱- فرخی در قصیده «بنیکون پرده برکشید هوا» که در مدح خواجه اسعد ساخته و از راهی دور در هنگام زمستان نزد او فرستاده است او را بسخن شناسی ستوده است .

۲- عذب - گوارا

۳- سگزی - سیستانی

۴- چند - باکسر دال باندازهٔ بمقدار

بخدمت خواجه برد (۱) خواجه حیران فرو ماند زیرا که هرگز چنان گفتاری نشنیده بود از غایت خرمی کارها را همچنان بگذاشت و فرخی را بر اسبی نشانده شتابان بجانب داغگاه برد هنوز آفتاب زرد بود که بدرگاه پادشاه رسید و فرخی را با دیگر ره آوردها در کنار سراپرده باز داشت و خود پیش امیر شد و گفت: «ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است» (۲) و آنچه رفته بود باز راند.

امیر فرخی را بار داد چون در آمد شرط ادب بجای آورد امیر دست داد و جای نیکو بدو نمود و از احوال او پرسشها کرد و نوازشها نمود و امیدها داد و آنگاه بفرمود

---

۱ـ مطلع آن قصیده چنین است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

۲ـ فرخی در قصیدهٔ مذکور گوید:

تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت — ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار

تا وقت این زمانه مر ورا مدت نماند — زین سبب گر بنگری زامروز تا روز شمار

هر گیاهی کز سر گور دقیقی بر دمد — گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

(رجوع شود بفهرست لغات متن)

تا جام شراب را بگردش درآوردند ، چون دوری چند بگردید فرخی وقت را مناسب دید برخاست و با آوازی حزین وخوش قصیده نخستین را خواندن گرفت چون بپایان رسید پادشاه که خود شعر میگفت و در شناختن سخن دست داشت آفرین ها گفت و شگفتیها نمود عمید اسعد گفت : « ای خداوند باش تا بهتر بینی »

فرخی خاموش ماند تا مستی امیر بغایت رسید پس برخاست و آن قصیده که در صفت داغگاه سروده بود برخواند حیرت امیر بیشتر شد در آنحال فرخی را گفت : « امروز هزار سر کره آورده اند همه روی سپید و دست و پای سپید ختلی نژاد (۱) تو مردی سگزی وعیاری (۲)، چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد »

فرخی نیز که تمام مست بود هیچ نیندیشید که پیاده از باده مست کرهٔ توسن (۳) مست چگونه تواند گرفت درحال از خرگاه امیر بیرون جست و دستار بزرگی که برسر داشت از سر برگرفت وچون تازیانه بجنبش در آورد و روی در فسیله (۴) نهاد و یک

---

۱ـ ختلی منسوب بختلان ماوراءالنهر
۲ ـ چالاک وجوانمرد دستبگرد و دلیر
۳ ـ توسن سرکش تعلیم نیافته
۴ ـ فسیله گله و رمه وایلخی

رمه در پیش کرد و بجانب دیگر دشت راند و بسیار بر چپ و راست بدوانید
اما یکی نتوانست گرفت . قضارا در کنار لشکرگاه کاروانسرائی ویران پدید آمد
گرگان از هراس هیاهوی فرخی بدانجا پناه بردند فرخی چون پای در دهلیز رباط نهاد
از فرط خستگی و غلبه مستی بر زمین افتاد و دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب فرو رفت

پاسبانان گرگان پناه گرفته را برشمردند چهل و دو سر بود امیر را خبر دادند
سخت خندان شد و از اقبال فرخی شگفتی نمود و گفت : «مردی مقبل (۱) است
کار او بالا گیرد او را و گرگان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید»

آن شب فرخی همچنان در دهلیز رباط خفته ماند چون گرمی آفتاب او را بیدار کرد
برجست و بدرگاه رفت امیر پیش از او برخاسته و نماز کرده بود بیدرنگ فرخی را
بار داد و نوازشها کرد و آن گرگان را به کسان او سپرد و اسبی
با ساخت و ستام خاصه با دو خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جامه

---

۱- مقبل - نیکبخت

پوشیدنی و گستردنی بر آن مزید کرد (۱)

کار فرخی در خدمت امیر چغانیان بالا گرفت و مالی بسیار یافت و چون بخدمت سلطان محمود غزنوی پیوست و آن تجمل و شوکت از او دیده شد سلطان بهمان چشم در وی نگریست و صلت های بزرگ باو داد چنانکه گویند بیست غلام سیمین کمر با او سوار میشد .

---

۱ - این شرح که در چهار مقاله نظامی عروضی دیده میشود قصه و افسانه نیست فرخی در قصیده زیر از داغگاه و رسم داغ کردن و بخشش اسب سخن رانده است و تاریخ این قصیده شش ماه بعد از قصه داغگاه است :

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال — همچو سرما زده بازلرزه گشت آب زلال
مرغزاری که قصیله گه اسبان تو گشت — شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال
گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد — اژدها بالش و بالین کندش از دنبال
ملکا اسب تو و زر تو و خلعت تو — بنده را نزد اخلا (۲) بفزوده است جلال
آن کمیت (۳) گهری را که تو دادی برهی — جز بشش میخ بر آن نعل نبندد نعال (۴)

۲ - دوستان

۳ - اسب سرخ یال و دم سیاه

۴ - نعال نعل بند

# گفتار دوم

## درخدمت غزنویان

## دستگاه سلطان محمود

تاریخ ورود فرخی بدرگاه سلطان محمود غزنوی معلوم نیست ولی عزت و منزلت او کاملاً معلوم است گذشته از مندرجات تذکره ها اشعار فرخی نیز این عزت را ثابت میکند در ابیات صفحه ۸۶ منزلت خود را درمجلس سلطان شرح داده و در قصیده «ای آنکه همی قصه من پرسی هموار» از ملک و خانه واسب و اثاثی (۱) که سلطان باو بخشیده است سخن میراند .

از فضل خداوندی و از دولت سلطان — امروز من از دی به و امسال من از پار

با ضیعت (۲) آبادم و با خانه آباد — با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

هم بارمهٔ اسپم و هم با گله میش — هم با صنم چینم و هم بابت فرخار

ساز سفرم هست و نوای حضرم هست — اسپان سبکبار و ستوران گرانبار

---

۱ـ اثاث اسباب خانه

۲ـ ضیعت ملک

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود          خدمتگر محمود چنین باید هموار

با موکبیان جویم در موکب او جای          با مجلسیان یابم در مجلس او بار

وز بار نه ده بار نه صد بار فزون کرد          در دامن من بخشش او بدره دینار

سلطان در سفرها و لشکرکشی ها هم فرخی را میبرده است چنانکه در قصیدهٔ فتح سومنات گوید :

سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم          نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

و نیز گوید :

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام          تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

و در سال ۴۰۹ که سلطان محمود قنوج را فتح کرد گوید :

بار خدایا خدایگانا شاها          شعر مرا سهل برگذاره کن این بار

زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج          کوفته کرده است و خیره مغز و سبکسار

در قصیدهٔ دیگر گوید :

من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ          پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

از این سفرها نعمتی گزاف بهراهان سلطان میرسید چنانکه چیزهای گرانبها بقدر

می شد :

یک توده ستاره های نگارین آده درست (۱) — یک خیمه بردگان نو آیین بده درم
هرسال کو بعشر رود قوم خویش را — زانگونه عالمی بوجود آرد از عدم

سلطان محمود در ازاء قصیده فتح سومنات یک پیلوار زر باو داد و این مقدار عطا غریب نبود بیهقی مینویسد (۲) (( سلطان مسعود یک شب علوی زینبی راکه شاعر بود یک پیلوار درم هزار هزار درم بخشید چنانکه عیارش در ده درم نقره نیم آمدی )) ونیز گوید : (( امیر شاعرانی راکه بیگانه تر بودند بیست هزار درم فرمود وعلوی زینبی را ۵۰ هزار درم بر پیلی بخانه وی بردند وعنصری را هزار دینار دادند )) (۳)

توانگری وجلال فرخی ازاین ابیات که در مدح خواجه حسین علی گفته آشکار میشود :

توانگرم بغلام و توانگرم بستور — توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور

---

۱- ستاره جامه ایست لطیف درست سکه زر

۲- بیهقی طبع ادیب پیشاوری ص ۱۲۵

۳- « « « « ص ۲۷۷

لباس من بهاران زتوزی(۱) و قصب است ... به تیرماه خز قیمتی و قنز و سمور(۲)

بساط عالی رومی فکنده ام دو سه جای ... از آن زمان که بسوی فکنده ام محفور(۳)

نام بسیاری از غزوات و فتوحات محمود در هندوستان و دیگر جاها در دیوان فرخی مذکور است

شه نندا(۴) و رام و رای و گور از بیم شمشیرش ... بدانجا یند کاندر گور شان خوشتر مکان باشد

---

۱- توزی جامه نازک کتانی تابستانی

۲- نظر باختلال تقویم قدیم در این عصر ماه تیر که باید در آغاز تابستان باشد بزمستان میافتد چنانکه عنصری گوید :

اگر بتیر مه از کیش جامه باید تیر ... چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر

یعنی اگر در ماه تیر که زمستان است جنگ را ترک کنند و تیر را در تیردان نهند و جامه بر او بپوشانند چرا بوستان در ماه تیر برهنه میشود . در زمان سلطان جلال الدین ملکشاه بشرحی که در تواریخ مسطور است تقویم اصلاح شد .

۳- محفور شهری در کنار دریای روم که فرشهای ارزان از آنجا میآورده اند .

۴- نندا و رام و ترد جیپال پادشاهان هند که مغلوب سلطان محمود شدند شار امیر غرجستان علی تگین از امرای ترکستان خان مراد قدرخان و ایلک خان پادشاهان ترکستان است شرح این فتوحات از گنجایش این مقدمه بیرون است .

حصاری کاندر آن مر خصم او را سکنی و دیار / بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد

ونیز نمونه اشعاری که در شرح لشکرکشی های سلطان محمود سروده ابیات زیر است :

ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت / بیمن دولت و توفیق ایزد دادار

بیک شبانروز از پای قلعه سربل / برود راهست شد تازیان بیک هنجار

ترو چیپال سپه را بشب گذاشته بود / به پیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار

ز جنگ شاه سپه را بجنگ رای کشید / ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار

چو شهریار زمانه بباری اندر شد / خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار

ز دست آن ملکان در همی ربودی ملک / که داشت هر یک همچون علی تکین دو هزار

علی تکین را پیش تو امی ملک چه خطر / گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

ونیز در این قصیده فتوحات محمود را چنین میستاید (۱)

---

۱- سلطان محمود بعد از فتح قنوج بجانب کالنجر لشکر کشید قنوج شهری است از هندوستان درکنار رود گنگ (در شمال شرقی شهر کانپور) محمود در ۴۰۹ آنجا را از رای قنوج که بکوره نام داشت گرفت . در سال ۴۱۰ بسلطان خبر دادند که نندا رای کالنجر (جنوب نهر جمنا) اسباب قتل رای قنوج را فراهم آورده است محمود باین بهانه بار دیگر بهند لشکر برد نندا گریزان شد و ۵۸۰ پیل بدست محمود افتاد پس از سه سال بار دیگر محمود بفتح قلعه کالنجر شتافت و آنجا را محاصره کرد ولکن موفق بگشودن آن قلعه محکم نشد عاقبت نندا امان آورد و سیصد فیل تقدیم کرد و شعری بزبان هندی در ستایش سلطان سرود و در کمال فصاحت بود و مغفور محمود است سلطان بعض قلاع آنجا را باو واگذاشت .

یکی از مضامین فرخی در مدح سلطان محمود وصف شکارهای اوست من جمله شکار گرگدن:

شکار گرگدن کس کرده است جز محمود لاو الله | جز او را با چنان حیوان گرا زور و توان باشد
بیک روز اندر دو سی گرگدن بگرفت و بکاوکرا | بزیر آورد و این اندر کدامین داستان باشد

## در دستگاه امیر یوسف برادر سلطان

با اینکه فرخی در آغاز امر از مداحان خاص سلطان محمود بود بعداً ورا می بینیم که بیشتر در خدمت محمد و امیر یوسف پسر و برادر سلطان بسر میبرده و از ندیمان مجلس آنان بشمار میآمده است .

ممکن است بیرون شدن او از دستگاه پادشاه و اکتفا کردن بخدمت برادر یا پسر او در نتیجه غضب و رنجش سلطان نباشد بلکه این دو امیر جوان عشرت طلب آن شاعر نوازنده خوش الحان را نزد خود برده باشند زیرا که لطف طبع و آسایش طلبی فرخی با دستگاه این دو شاهزاده بیشتر مناسب بود تا دربار پر هیاهوی سلطان . لکن در دیوان او اشعاری است که از غضب پادشاه و راندن او از درگاه حکایت میکند چنانکه در قصیده صفحه ۸۶ گوید :

چشم بد ناگهان مرا دریافت | کارم از چشم بد رسید بجان

علت این خشم را چنین گفته اند که سلطان خبر یافت که فرخی با ایاز باده گساری کرده است و فرخی در این قصیده چنین عذر میخواهد که شنیدم آن شخص بیمار است بعیادت رفتم چون از بهبود حال او مژده دادند بجانب خانه باز گشتم لکن بیمار مرا نگاهداشت و جامی شراب بمن داد جز این خود را جرمی نمی بینم .

ممکن است فرخی بی میلی دوستی باطنی سلطان را احساس کرده خود را دور گرفته و بخدمت امیر یوسف برادر سلطان رخت کشیده باشد .

فرخی از راه یافتن بدستگاه این امیر چنین اظهار شادمانی میکند .

سال تا سال همی تاختمی گرد جهان ‌‌ ‌ دل باندیشه روزی و تن از غم بگداز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود ‌ ‌ گفت جود تو «رسیدی بنوا پیش متاز»
چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم ‌ ‌ بطبع آب روان گرم گاه سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود ‌ ‌ ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب

سلطان محمود انتقال فرخی را بدستگاه برادر بچشم رضا دید و اسبی باو عطا کرد که در خدمت امیر یوسف بسفر برود

میر محمود کاسب داد مرا ‌ ‌ وز عطا کرد کام من چو شکر

از پی خدمت شریف تو داد　　تا روم با تو ساخته بسفر
اسب را با ستام و زین کردی　　مر مرا با نشاط و عیش و بطر

فرخی عزت و تقرب خود را در بارگاه امیر یوسف چنین ذکر میکند

جدا نبودمی از خدمت مبارک او　　بوقت بار و بهنگام مجلس دگه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن　　چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان
در خزانه او پیش من گشاده کند　　گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

و در ترجیع بندی گوید

ملک یوسف کنون که کاخ خود چون بهشت خواند　　ندیمان را و خوبان را بنزد خویشتن خواند
ز خوبی آیة الکرسی شده بر تن من خواند　　مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند

این امیر کیسه های زر و سیم بخانه شاعر میفرستاد

ما بشب خفته و از تو همی آرند بما　　کیسه ها پر درم و بر سر هر کیسه نشان

بیهقی احوال این امیر را چند جا ذکر کرده است (( امیر یوسف مردی بود سخت بی
غائله (۱) )) و دم هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان محمود خود

---

۱ - بی غائله آرام و سلامت طلب .

هندوستان یافت مسعود سعد پس از رهائی از زندان قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود امیر هندوستان سروده و چون علاءالدوله بغزنین رفت و بجای پدر نشست باز در مدح او و پسرش شیرزاد که حکمرانی هند یافته بود قصیده های غرّا انشاد کرد.

باری مسعود سعد در لاهور بترمیم خرابی آملاک و مستغلات پدر سرگرم شد و در ظل حمایت قوام الملک نظام الدین هبة الله ابونصر فارسی که پیشکار و سپهسالار شیرزاد بود کام روا گردید. ابونصر فارسی مردی فاضل و شاعردوست بود در تذکره لباب الالباب ابیاتی از او نقل شده است. یک ثلث از شاهنامۀ فردوسی را از بر داشت مقام علمی و ادبی مسعود سعد را نیکو شناخت و او را عزیز و گرامی داشت و او را تشویق نمود که اشعاری از شاهنامه برگزیند این مجموعه بنام اختیارات شاهنامه مسعود سعد معروف شده و در دست نیست. عوفی در لباب الالباب از آن یاد کرده است. بنا بر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد در مجلس و بارگاه عضدالدوله شیرزاد مقامی ارجمند یافت و در پهلوی سپهسالار مقام گزید و بتحریک ابونصر فارسی امراء و حاضران مجلس را

استهزا کرد و مزاح های سخت نمود چنانکه در مثنویات آخر دیوان او مذکور است در این مثنوی امرا و مطربان و مقتدان درباری را با نمایشهائی که بازیگران در حضور امیر میدادند ذکر کرده است این گستاخی ها موجب رنجش بعضی از امرای بارگاه شهزاده شد ولی مسعود بیمی از کس نداشت زیرا که بیاری سپهسالار مستظهر بود

سپهسالار بونصر فارسی پس از آنکه بمقابله سابری حکمرانی چالندر نام هندی لشکر بچالندر کشید و از آب راوه عبور کرد و دشمن را مغلوب و ولایت چالندر را ضمیمهٔ لاهور نمود مسعود سعد را که همراه داشت بحکمرانی آنجا گماشت این شهر که برکوهی بلند تکیه داشت در زمان قدیم کرسی پنجاب محسوب میشد. تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حاکی از دلیری و حسن تدبیر اوست.

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس      و ز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس      و ز هیبت من ز راه چالندر پرس

شعرای نامی چون عثمان مختاری و اختری و غیره قصایدی در مدح امیر مسعود سعد ساخته و از او درخواست صلت کرده اند جوابهای مسعود سعد در دیوان او مسطور است

این مشاعره دلیل عظمت مقام اوست این ترقی فوق العاده مسعود حسد حاسدان را برانگیخت باینکه مسعود چنانکه گوید از کید حاسدان کاملاً بر حذر بود و با حتیاط هر چه تمامتر قدم برمیداشت عاقبت دشمن کار خود را کرد درباریان سلطان مسعود در غزنین و همراهان شیرزاد در لاهور نمیتوانستند قدرت بونصر پارسی و نایب او مسعود سعد را به بینند و تحمل کنند نخست تیشه بر ریشه قدرت بونصر زدند یکی از دشمنان نیرومند بونصر ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند بود که بحمایت بونصر از امراء بزرگ شده بود و خواجه عمید لقب داشت و بر شهر لاهور حکمرانی میکرد در قطعه ای که سابقاً ذکر شد و مسعود سعد علت حبس خود را بوالفرج نامی دانسته این بیت دیده میشود:

دیدۀ چنین قوتی تراست که تو | پارسی را کنی شکاوندی

ازاینجا آشکار میشود که این قطعه خطاب با بوالفرج رونی شاعر نیست زیرا که او چنین مقامی نداشته است که از سپهسالاری سعایت کند پس ناچار باید گفت که مراد ابوالفرج نصر بن رستم است در هر حال ازاینکه گرفتاری دوم مسعود سعد بواسطهٔ تقرب با بونصر پارسی بوده است شکی نیست و نظامی عروضی

استهزا کرد و مزاح های سخت نمود چنانکه در مثنویات آخر دیوان او مذکور است در این مثنوی امرا و مطربان و مقلدان درباری را با نمایشهائی که بازیگران در حضور امیر میدادند ذکر کرده است این گستاخی ها موجب رنجش بعضی از امرا بارگاه شهرزاد شد ولی مسعود بیمی از کس نداشت زیرا که بیاری سپهسالار مستظهر بود

سپهسالار بونصر فارسی پس از آنکه بمقابله سابری حکمرانی چالندر نام هندی لشکر بچالندر کشید و از آب زاده عبور کرد و دشمن را مغلوب و ولایت چالندر را ضمیمه لاهور نمود مسعود سعد را که همراه داشت بحکمرانی آنجا گماشت این شهر که بر کوهی بلند تکیه داشت در زمان قدیم کرسی پنجاب محسوب میشد. تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حاکی از دلیری و حسن تدبیر اوست.

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس — وز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
از قوت بازوی من از خنجر پرس — وز هیبت من ز راه چالندر پرس

شعرای نامی چون عثمان مختاری و اختری و غیره قصایدی در مدح امیر مسعود سعد ساخته و از او درخواست صلت کرده اند جوابهای مسعود سعد در دیوان او مسطور است

این مشاعره دلیل عظمت مقام اوست این ترقی فوق العاده مسعود حسد حاسدان را
برانگیخت با اینکه مسعود چنانکه گوید از کید حاسدان کاملاً بر حذر بود و با احتیاط هر
تمام قدم بر میداشت عاقبت دشمن کار خود را کرد و درباریان سلطان مسعود در غزنین
و همراهان شیرزاد در لاهور نمیتوانستند قدرت بونصر پارسی نایب و مسعود سعد را
ببینند و تحمل کنند نخست تیشه بریشه قدرت بونصر زدند که از دشمنان نیرومند
بونصر ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند بود که بحمایت بونصر از امرای
بزرگ شده بود و خواجه عمید لقب داشت و بر شهر لاهور حکمرانی میکرد
در قطعه ای که سابقاً ذکر شد و مسعود سعد علت حبس خود را بوالفرج نامی دانسته است
این بیت دیده میشود :

وینچنین قوتی تراست که تو      پارسی را کنی شکاوندی

از اینجا آشکار میشود که این قطعه خطاب بابوالفرج رونی شاعر نیست زیرا که او
چنین مقامی نداشته است که از سپهسالاری سعایت کند پس ناچار باید
گفت که مراد ابوالفرج نصر بن رستم است در هر حال از اینکه گرفتاری دوم
مسعود سعد بواسطهٔ تقرّب با بونصر پارسی بوده است شکی نیست و نظامی عروضی

در چهار مقاله راجع به مدت حبس مسعود سعد گوید که در روزگار سلطان مسعود ابراهیم
بسبب قربت او ابونصر پارسی را هشت سال بود، دوره حکمرانی مسعود در چالندر گویا
چندان دوامی نداشته است چنانکه خود گوید.

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام　　　فراق حبست ز من پیش از آنکه بود وصال

چون پیراهن عمل بپوشیدم　　　بگرفت بلای بد گریبانم

نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند بعد با ملاک او دست انداخته و جمعی
از لشکریان دیلمی را که در لاهور بودند بضبط ملک و تخریب خانهٔ او فرستادند.
پس بار دیگر مسعود سعد برای تظلم از لاهور بغزنین رفت و بوزیر و خازن سلطان که خواجه
طاهر بن علی ملقب به ثقة الملک بود توسل جست از قصاید بسیاری که در مدح این
مرد بزرگوار در دیوان مسعود دیده میشود پیداست که میان آنها از دیر زمانی روابط
آشنائی مستحکم بوده است چنانکه از زبان او گوید.

مسعود سعد بندهٔ سی ساله من است

لکن سلطان مسعود او را مردی فضول شمرده حکم بحبسش
در زندان مرنج
داد علل این حبس را علاوه بر دوستی و پیوستگی با بونصر

پارسی بنابراشعارادبا بیدازاینقرار دانست .

۱- همّت بلند و ذکا رکه تن بخواری نمیداده وبرتری خود را ورهر باب آشکار میکرده و ناچار بر همگنان گران میآمده است .

فغان کنم من ازاین همّتی که هرساعت | زقدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
چو زاد سرد مرا راست دید در همه کار | چو زاد سروم ازآن هر زمان بپیراید
این همه رنج و غم از خویشتنم باید دید | تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکا است

۲- حسد جاه و مقام

در چند جا تصریح میکند که حکومت چالندر و سایر ترقیات او موجب تحریک حسد حاسدان شده است .

۳- فریب و غرور

مسعود خود را فریب خورده میداند تا بدان ریسمان در چاه مذلّت افتاده است .

در این باب یکی از دوستان خود مینویسد از فرط خامی و نادانی دری را کو بیدم و معلوم شد ابله بوده ام یاد دارم که از حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم از آن پس همیشه مرا گاه در ریش خطاب میکرد که بمعنی نادان

دگر اوراست.

دعوی زیرکی همی کردم  زد کلدکا دریشیم هنبد

درجهان هیچ آدمی مشناس  بتر از کا دریش زیرک سار

در یکی از قصاید خود گوید دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جملهٔ اعیان بودم و اسب و بنده بسیار و مال و نعمت بیشمار داشتم و دوستان که مرا در این جاه رفیع و مستی غرور میدیدند میگفتند کام کمتر بران و بر حذر می باش لکن من در عین مستی التفاتی نمیکردم و از چپ و راست اسب میدوانیدم و اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من ببندد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان و ثنای سلطان گذرانیده بودم.

از عمل نیست بکدرم باقی  بر من از هیچ وجه در دیوان

ولی تقدیر قضا جز این میخواست بغض حاسدان تاثیر بخشید و اینک در زندانم و جز این غرور و اظهار همت بلند و ذکا و سرشار و عزت و نعمت بیشمار برای خود تقصیری نمیشناسم و در زندان از خود میپرسم.

محبوس چرا شدم نمیدانم  دانم که نه دزدم و نه عیارم

نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم　　　نز هیچ قباله باغی دارم

آخرین زندان مسعود سعد قلعهٔ مرنج است در برهان قاطع و مجمع الفرس مرنج را از قلاع هندوستان شمرده اند در تاریخ زین الاخبار گردیزی (چاپ برلن ص ۱۰۹) آمده است که سلطان مسعود اول خزائن و گنجهائی را که سلطان محمود در قلعه‌ها و جایها نهاده بود همه را بغزنین آورد چون قلعهٔ دیدی رو - و مندیش - و پای لامان - و مرنج و بیاباید کوت‌ها . باید دانست که در آن زمان معمول بود که نام قلعه‌ها و زندانهای دولتی را از کلماتی اختیار میکرده اند که حکایت از تسکین و دلجوئی کند مثل مندیش (نیندیشه) که مندیش هم استعمال شده و مرنج و دیدی رو و بیاباید و امثال اینها و شاید از روی استهزا این کلمات را بکار میبرده اند مندیش قلعه ایست که سلطان مسعود بن محمود برادرش سلطان محمد را که در قلعهٔ کوه تیز محبوس بود بیاورده در آن جای داد که کاملا از فرار او ایمن باشد (رجوع شود بتاریخ بیهقی) راجع بپای قلعه‌ها که در زین الاخبار ذکر شده است گوئیم که پای لامان همان نای لامان است که در تاریخ سیستان هم آمده است .

و کوت در بیاباید کوت بمعنی قلعه است و مرنج بدون شک مرنج است چنانکه

فرخی در مدح ابوعلی حسنک بن میکال وزیر سلطان محمود گوید.

فردا پدید گردد توفیرها که او | از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببردند وانک داشت | بستاند و به تنگ فرستد سوی حصار
دیدی رود و مرنج و سپیدیش و نای را | زان مالها بیاکند و پر کند چو نار
ای شاه قلعه های دگر ساز کین وزیر | سالی دگر بزر بینبارد این چهار

از این اشعار فرخی معلوم میشود که چهار قلعه نامبرده را سلطان محمود ساخته و غنایم هند و خراج کشور را در آنها مینهاده است و جز آنها قلعه یا دکلاتهای بسیار داشته چنانکه فرخی گوید.

ز کوه گیلان او راست تا بدانسوی ری | وز آب خوارزم او راست تا بدانسوی گنگ
در این میانه فزون دارد از هزار کلات | بهر یک اندر دینار تنگها بر تنگ

در زمان ساسانیان هم گنجها و اسناد دولتی را در دژها قرار میداده اند چنانکه گنج شسبیکان (شایگان) و دژ نبشت (یعنی خزانه نوشته های دولتی) معروف است.

در قلعه مرنج فرش مسعود پاره بوریا و غذای او نان شکین بای او در زنجیر و جامه او شال درشت و خدمتکار او غلام و کنیزکی بود غلام از بیم سرما هرشب در جوالی

فرو میشد و هر سه تن سه روز یکبار به یکمن گال دگاورس، سد جوع میکردند.

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز　　　　از دست مراکاسه دا ززانو خواستست
در پیچ بر زندانبان گویم که چه داری　　　　گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
گویمش که بسیارم روشربتی آب آر　　　　خنده زند و گوید خود کار درانست
بدبخت کسی ام که پس از چندان نعمت　　　　امروز همه همت من قصه نانست

از همه بلاهای زندان سخت تر گرانی از دوری خویشان و فرزندان بود که

در لاهور مانده بودند.

چون منی را روا مدار امروز　　　　که ز فرزندگان جدا مانم

و نیز گوید.

دلم ز محنت خون گشت و خون همی گریم　　　　همه شب از غم عورات و انده اطفال
تیغ و تیر است بر دل و جگرم　　　　غم و تیمار دختر و پسرم

یکی از فرزندانش سعادت نام داشت که هنگام رفتن به مرنج او را بیکی

از خواجگان لاهور سپرد و در کسب هنر تحریص کرد این رباعی را در قلعهٔ مرنج

بیاد او ساخته است

مسعود که بود سعد سلمان پدرش          جانیست کزو بچرخ گذشته است خروش
ای باد چه گوئی که سعادت پسرش          دارد خبرش که گوید او را خبرش؟

سعادت بعد از پدر باقی ماند و در عهد بهرامشاه اشعاری سرود که آن پادشاه را بسیار خوش آمد و دهانش پر زر کرد (رجوع شود بمقدمه دیوان مسعود)

مسعود سعد پسر دیگر هم داشته صالح نام که هنگام گرفتاری او در هند بجوانی دنیا را وداع گفته است. وشاعر در مدح او نوحه سرائیها کرده است در این زندان‌نامه‌ها از مادر و دختر و پسر خود یاد میکند و نامی از پدر نمیبرد معلوم میشود سعد در آن زمان زنده نبوده است و مؤیّد این گفتار مصراع اوّل از رباعی مذکور است:

((مسعود که بود سعد سلمان پدرش))

مسعود شکایت بسیار از سختی و تنگی و تاریکی محبس و سختگیری زندانبانان کرده است

تاری از موی من سفید نبود          چون بزندان مرا فلک بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان          که یکی موی من سیاه نماند
از ضعیفی دست و تنگی جای          نیست ممکن که پیرهن بدرم

چو من نهاده ندیدی کسی که کرد از سمج (۱)      بخاری وطنی مستراح و کاشانه

شکایات از تنهایی و غربت تنها تسلّی این شاعر است بوسیلهٔ شعر خیال از دیدار یاران زندانی

روانی می یابد، اندکی میآسوده است.

گر از ان بند و بند [illegible] گشته ام اگر      پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر که مراست هستی اندوه دل      خاطرم جز بشعر نگسارد

پیوسته منتظر امید بود که روزگار او را چون شمشیری از نیام برخواهد آورد

آن کو همی تیغ ما ظلم مراست روزگار      کاخر برون ز نیم آرد یک روز در وغا

در صف مصاف معرکه گر کند گشته ام      روزی بیک صقال بجای آید این مصا

باز جهان شیر [illegible] اگر شوم      گر زمین بی شیر نشود مرغزار

بنابر آنچه گفته شد مسعود سعد دو دوره حبس داشته

مدت حبسها    یکی در زمان سلطان ابراهیم که ده سال طول کشید

---

(۱) سمج معنی عبارت از عاری است که در زمین سازند بیهقی در شرح محاصره قلعه نای بدست سلطان

مسعود اول گوید «و آخر سمج گرفتند بپای دیوار فرو آوردند یعنی در زیر قلعه سوراخها نقب

کردند تا دیوار بسر درآمد» ص ۴۶۴ چاپ ادیب تهران

چنانکه خود گوید،

هفت سالم بسود سو و دهک        بعد از آنم سه سال قلعهٔ نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود که شروع آن ظاهراً در سنه ۴۹۲ بوده

و سه سال دوام داشته است

در مرنجم کنون سه سال و بود        که ببستندم در این چو دوزخ جای

بنابراین میتوان گفت که جمعاً سیزده سال در زندان بوده است و خود گوید،

من بنده سال سیزده محبوس مانده ام        جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار

لکن نظامی عروضی در دورهٔ دوم حبس او را هشت سال گفته است و مسعود در

قطعه خطاب با بوالفرج نام گوید،

مر ترا هیچ باک نامد از آنک        نوزده سال بوده ام بندی

بنابراین در سال آخر قرن پنجم سنه ۵۰۰ از حبس مرنج نجات یافته است و

در اینوقت ۶۲ سال از عمر او میگذشته است،

شصت و دو سالگی ز تن من ببرد زور        زان پس که بود در همه میدان هر مجال

عاقبت سلطان مسعود او را بشفاعت ثقة الملک آزاد و شغلی که مناسب

روزگار پیری بودیعی ریاست کتابخانهٔ سلطنتی باو تفویض فرمود،

سلطان مسعود در سال ۵۰۹ بدرود حیات

گفت جانشین و پسرش ملک ارسلان در زمان ملک ارسلان

در سن ۳۲ سالگی بتخت نشست یکی از

برادرانش بنام بهرامشاه گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه برد و بیاری

آن شهریار غزنین را گرفت و ملک ارسلان گریزان شد بعد از چهل روز نوبت فرار

بهرامشاه رسید و مجدداً از سلطان سنجر یاری خواست این بار بهرامشاه بر برادر

دست یافت و او را هلاک کرد (۵۱۱) هجری مسعود سعد در دورهٔ کوتاه و پُر

آشوب پادشاهی ملک ارسلان در کمال احترام و آسایش میزیست و پادشاه

ولایتی را باقطاع او داد،

کدام شاهی هرگز بمادحی این داد مرا بمدحی شاها ولایتی دادی

بهرامشاه در ۵۱۲ بتخت نشست و کاملا مطیع سلطان

سنجر سلجوقی شد و از اینرو پادشاهی او تا ۵۴۷ در زمان بهرامشاه

دوام یافت ،

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعردوست بود آثار سنائی در ترجمه کلیله و دمنه و کتب و اشعار دیگر گواه دانش پروری اوست در حق مسعود سعد هم اکرام بسیار کرد چنانکه سه سال آخر عمر شاعر که مقارن سه سال اوّل سلطنت اوست در عزّت و راحت گذشته است.

ملک الشعرا امیر معزی گوید.

شاه بهرامشاه بن مسعود      خواجه مسعود سعد را بنواخت

در واقع مسعود سعد عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی یافت که آفتاب عمرش بلب بام رسیده بود و بیش از سه سال از این نعمت برخوردار نگردید آن هم با ضعف پیری و امراض گوناگون تا اینکه در سال ۵۱۵ هجری جهان را بدرود گفت عمر او قریب هشتاد سال بود و با پیشگوئی منجمی که وعده هشتاد سال عمر باو داده بود راست آمد.

مرا منجم هشتاد سال عمر بداد      ز عمر دوستی امید من بر آن افزود

دیوان مسعود بهترین گواه است بر وفور فضل و دانش و هنر
و روانی طبع و فرط تتبّع او در اسالیب متقدمان و عوفی در

لباب الالباب پس از ستایش گفتار در ذکر جود و سخا و علم و ذکاء مسعود سعد گوید «در حق او آن بود که او را در زمرهٔ صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جملهٔ شعرا زیاد نیست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بپارسی و یکی بهندوی بدان سبب او را در سلک شعرا منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

و حکیم روحی در قصیده ای که باقتفای مسعود ساخته خود را در سخاوت با مسعود سعد می سنجد چنانکه ذکر شد.

رشید وطواط شاعر معروف در حدائق السحر در صفت الکلام الجامع گوید «اکثر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است و هیچکس از شعرای عجم در این شیوه بگرد او نرسند نه در حسن معانی نه در لطف الفاظ»

رشید وطواط چندین بیت فارسی و عربی مسعود سعد را بعنوان شاهد صنایع بدیعی ذکر کرده است.

از این اشعار عربی قدرت او در زبان تازی آشکار میشود حال آیا مقدار ابیات عربی او باندازهٔ یک دیوان بوده است یا نه محل سخن است آنچه محقق است

خود او مکرر استادی خویش را در زبان عربی ستوده است.

کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی — مرا مبارز میدان امتحان شدی

زبان دولت عالی به بنده داد پیام — که ای تو راد و زبان پارسی و تازی رام

از دیوان هندی او اثری دیده نمیشود و بدانستن آن زبان هم فخری نکرده است

لکن برای کسی که در لاهور تولد یافته و سالها در هندوستان بوده است

گفتن شعر بزبان هندی غریب نیست.

مسعود در علم نجوم نیز دستی داشته و از آداب سواری در رزم آرائی و حسن خط

بی بهره نبوده است.

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل رودکی و لبیبی

و شهید بلخی و منوچهری و غضایری و بعضی بی نام با ذکر مصراعی از قصیده شاعر

متقدم. محققین ادبیات ایران او را پیرو سبک عنصری دانسته اند و خاقانی

شیروانی در این باب گوید

بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است — کاندر قصیده هاش زند طعنه های چیست

مسعود با شعرای معاصر خود هم مشاعره و مناقشه قلمی داشته است از قبیل

گاهی بنگه داشتن لشکر جرار　　　گاهی بندیمی رونقی و گه بوزیری

از خدمات بوبکر حصیری رسالت او بدرگاه قدرخان امیر ترکستان است
از جانب سلطان محمود :

هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود　　　چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان　　　شاه کرده است بدان لشکر در دشت کتیر(۱)

سرگذشت بوبکر حصیری در تاریخ بیهقی چند جا مذکور است خاصه جائی که میان او و وزیر بزرگ مناقشه واقع شد و سلطان مسعود اجازه داد که ابوبکر و پسرش ابوالقاسم حصیری را عقابین بزنند و دارائی آنها را بگیرند ولی بعد آنها را عفو کرد

بوبکر حصیری که همشهری فرخی بوده با او عنایت تمام داشته و بهانه ها در د او را در مجلس خود می نشانیده است فرخی گوید :

پیش تو بپا ایستمی هر شب و هر روز　　　گر ایچ توانستی پایم کندی کار

---

۱- فتح دشت کتر (چهار فرسنگی ج) از فتوحات معروف سلطان محمود است فرخی در قصیده ((چه روز افزون و عالی دولت است این دولت سلطان)) از این فتح نام میبرد . در سال (۴۱۷) ایلک خان ترک با قدرخان امیر ختن از شط جیحون گذشتند محمود در ۲۲ ربیع الثانی در کنار آنان را شکست داد فرخی در قصیده (عید لرج ما در تا دیهان) نیز از این فتح سخن میراند

صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر — آن خواجه که او فضل نهد از جهان یار

سیستان را بتو خواست همی دادن ایزد — وی جهان را بجهانداری شاهی درخور

چاکر یکدل و از شهر تو و از آن تو — یا ... [illegible] ...

بوبکر حصیری بنا بر روایت بیهقی در همان سال وفات [illegible] [illegible] در ۴۳۱

بدرود زندگانی گفته است.

## مدایح ابوسهل احمد بن حسن حمدوی

فرخی چندین قصیده در مدح [illegible] دارد. ابو سهل بنا بر قول بیهقی [illegible] [illegible]

کافی و کاردان بود و شغلهای بزرگ کرده بجوانی و از [illegible] شاهی [illegible]

ساخت نوازش یافته و صاحب دیوان حضرت غزنه [illegible] [illegible]

هندوستان بود و [illegible] شاگردی [illegible] [illegible]

امیر محمد که بر تخت ملک نشست وزارت یافته

سلطان مسعود او را در سال ۴۲۲ وزارت ری و جبال داد. اشعار فرخی

در مدح او یکی این است

---

۱- ستم دلیر ۲- حضرت غزنه پایتخت غزنوی

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی          اندیشه کرده که بدیدار او روی

بنابر روایت بیهقی بوسهل حمدوی که بعد از غلبه سلاجقه از نیشابور بگرگان گریخته بود چون درسال ۴۲۱ سلطان سلاجقه را شکستی داد بخراسان آمد در نیشابور بخدمت سلطان مسعود رسید سلطان با او سر گران بود ۵۰۰۰۰ دینار ازاو گرفت واو را بسوی غزنین فرستاد و فرمود تا آنچه در قلعه میکائیلی ذخیره کرده تسلیم کند. سال بعد که آخرین سال سلطنت مسعود است (۴۳۲) بوسهل حمدوی مقرب شد و سلطان با او خلوت میکرد و بعد از رفتن وزیر در هر چیزی با او رجوع مینمود

## مدایح ابوبکر قهستانی

دیگر از ممدوحان فرخی ابوبکر علی بن حسن قهستانی ملقب بعمید الملک عارض سپاه محمود وصاحب دیوان محمد بن محمود است. قهستانی در ایام شباب در زمره ندمای سلطان محمود بود و بنابر روایت قابوسنامه در حضور محمود اجازه نشستن نداشت روزی نامه ای از خلیفه القادر بالله در جواب تهدید سلطان محمود رسید که کلمه (الم) در آن بکار برده بود هیچکس آن رمز را کشف نکرد جز قهستانی که گفت خلیفه اشاره بسوره فیل کرده است که ترا چون لشکر اصحاب الفیل مغلوب خواهم کرد

محمود را خوش آمد و اجازه جلوس باو داد هنگامی که محمد بن محمود در سال ۴۰۸
والی گوزگانان شد قهستانی نیز با او برفت مدتی هم در بغداد نزد القادر بالله بود
از آنجا بخدمت سلاجقه رفت و عزت یافت . (۴۲۱)

چون مردی شاعر و فاضل و کریم بود شعرا او را مدح بسیار گفته‌اند فرخی قصیده

دی بسلام آمد نزدیک من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن

را در مدح او سروده است سوزنی شاعر معروف گوید :

فرخی بستدی غلامی از قهستانی بخواست — سی غلام ترک دادش خوش لقا و خوش خرام

برای کوتاهی سخن شرح مدایح فرخی را درباره سایر بزرگان دستگاه غزنویان
مختصر میکنیم

یکی از آنان بوسهل زوزنی بود که بیهقی در حق او گوید : « با مردمان بد ساختگی کردی
و درشت و ناخوش [بود] و صفرائی عظیم داشت » در کتاب بیهقی به تفصیل احوال
او مذکور است .

دیگر از ممدوحان فرخی ایاز اویماق معروف است که فرخی وفا و حسن و شجاعت او را ستوده است (۱)

---

۱- سعدی نیز صفت وفاداری ایاز را در بوستان یاد کرده است در آنجا گوید :
شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و بشکست صندوق زر

خداوند جهان مسعود محمود — که او را زر همی بخشد بخروار
خزاور را از همه میران که او راست — بیک بخشش چهل خروار دینار
بدو بخشید مال خطه بست — خراج خطه نگران وقزدار
میان لشکر عاصی نگهداشت — وفاء عهد آن خورشید احرار

فرخی در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود هم مدیحه دارد این امیر ممدوح عنصری بوده و مدتی سپهسالاری خراسان داشته است وصفی مشروح از این امیر در تاریخ و ترجمه آن هست و مرثیه شیوائی عتبی درباره او گفته است که ترجمه اش در پایان ترجمه تاریخ یمینی مندرج است .

فرخی چند قصیده و یک ترجیع بند ص ( ۹۴ ) در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن احمد اسفراینی وزیر نخستین سلطان محمود دارد این وزیرزاده معروف بحجاج بوده است

دستور زاده شاه ایران زمین — حجاج تاج خواجگان بوالحسن
گرمایه فضل است بس کار نیست — فرزند فضل است آن چراغ زمن

در ترجمه تاریخ یمینی آمده است که بعد از وفات ابوالعباس فضل بن احمد پسرش ابوالقاسم محمد که مردی دانشمند و ادیب بود در جوانی وفات یافت برادر او

ابوالحسن علی بن الفضل معروف بحجاج وارث اعمار د خانه ایشان شد مردی آیر وستین بود مدتی طابست عمل جوزجان کرد مدتی هم در نسا وزارت نمود ظاهرا فرخی در یکی از این دو مکان بخدمت حجاج رسیده است که گوید

در این دو مه که من این جا مقیم از کف او | بکام دل برسیدند زایری پنجاه
یکی سنم که چنان آمدم شل بر او | که گردلی بنه آید هزیمت از بنگاه
کنون چنان شدم از برکت سخائش که من | بباز پوشم توزی و صدره دیباه

## گفتار سوم

## خصوصیات احوال فرخی

### راه معاش

فرخی بهترین نمونه شعرای مدیحه سرای ماست . زندگانی این طبقه از قدما برای اهل زمان ما که روزگار کار و کوشش است شگفت آور است مخصوصا جوانان این عهد نمیتوانند باور کنند که شخصی بدون مال موروث و مقام اداری و انتساب بخاندانهای بزرگ فقط از راه شاعری و ستودن اشخاص میتواند عمری در ناز و نعمت بسر برد و در جامعه معزز و انگشت نما باشد . روز و شب بعیش

وکامرانی وصحبت دوستان و دوستداران گذرانده در اوقات معین سال که عیدی یا فتحی یا جشنی پیش آید ابیاتی سروده در مجلس ممدوح برخواند ودرازاء همین خدمت معاش او وکسانش تامین شود ، این طبقه از سخن سرایان یا در سایه بزرگان کشور تنعم یافته یا سرودن قصاید غرا محافل جشن و بزم و بار آنان را شکوهی خاص بخشیده هیبت سلطان وسطوت وزیر و امیر را در دلها جای میدادند فتوحات آنان را با آب و تابی تمام جلوه گر میساختند ممدوحان هم در ازاء این خدمت ستایشگران خود را مرفه میداشتند یا بصورت وظیفه و راتبه منظم یا بعنوان صله و انعام متناوب مالی کافی بآنان میرساندند .

پس در واقع میان مداح و ممدوح یک قسم معامله جریان داشته است . شغل این استادان قصیده سرای را نباید چاپلوسی و تملق شمرد بلکه یک قسم تربیت و تهذیبی باید دانست که از راه مدح و ثنا و در لباس تمجید و تحسین میکردند .

با نسبت دادن صفات حمیده و خصال گزیده بممدوح وی را بدارا شدن آن صفات یا تظاهر کردن بآن خصال ترغیب میکردند در واقع شمردن این محاسن ونسبت دادن این محامد بممدوحان شبیه تشویق و ترغیبی بود که استادان

مهربان از شاگردان میکنند که خودیکی از فصول علم آموزش و پرورش جدیدیست بنابراین، اثر عظیم اخلاقی این مدایح از حیث ترویج سخا و تقویت دلیری وافزایش جوانمردی قابل انکار نیست .

البتّه بعضی از شعرا مصادف با ممدوحانی شده اند که لایق آن صفات نبوده اند وبعضی از مدایحشان بیجا افتاده است لکن فرّخی از این حیث کاملاً نیکبخت بوده است زیرا که ممدوحانش دارای اکثر صفاتی که بآنها نسبت داده بوده اند . فتوحات ودلیری وبخشش سلطان محمود وسلطان مسعود غزنوی وبدست آوردن مالهای گزاف از غزوات هند وجنگهای ری وعراق وسلحشوریها وبیباکی آنان در شکار شیر وکرگدن وغیره چنان بود که شاعر هرچه ازاین باب میگفت حقا پشیمانی نداشت وگفتارش در خور استغفار نبود چنانکه فرّخی گوید :

هرآنچه من ز کریمی وفضل او گویم　　　کنند باور وبر من نباید استغفار

از این رو قصاید فرخی همچنان که از حیث تشبیب وتغزل ووصف مناظر واحوال روحی طبیعی است در مدح نیز دور از طبیعت نیست دیوانش آئینه صادق

روزگاری است که در آن میزیسته است قصیدهٔ فتح سومنات (۱) در حقیقت تاریخ
سفرنامه درست و دقیقی است و جلال و شوکت بزرگان دربار محمودی بنابر آنچه
بیهقی و سایر مورخان از آن زمان نقل کرده اند کمتر از آن نیست که فرخی بصورت
مدح میگوید دارائی حسنک وزیر عقل و ذکاء احمد بن حسن میمندی دانش
و فعالیت بوبکر حصیری عشرت و خوشگذرانی امیر یوسف برادر سلطان بخشندگی
و تهور و رأفت محمد بن محمود و امثال اینها همه راست و صحیح است و اگر مدایح فرخی را
تجزیه کنیم جز آنچه بنابر رسم روزگار و شیوهٔ قصیده سرائی گفته است از قبیل

۱ - بتکدهٔ سومنات در سند جزیرهٔ کاتیا وار از مغرب هندوستان مقام بت بزرگ هندوان بود و اموال بسیار
در خزاین آن بتکده انباشته بود چه سلطان در ۴۱۶ (ماه شعبان) از طریق مولتان و بیابان تار که بنجگی بهار کی
معروف است لشکر برد در آن معبد عظیم را که زیارتگاه اکثر هندوان بود در ماه ذی قعده همان سال ویران کرد
و بت را با گرزی که در دست داشت بشکست و بفرمود یک پاره از آنرا بغداد و دیگری را بمکه بردند و سه پاره را
در پهلوی مسجد جامع غزنین بر خاک افکندند این بت از یک پارچه سنگ بطول پنج ذراع ساخته شده
بود هنگام بازگشت چون محمود که بیست میلیون دینار غنیمت همراه داشت و شنید که رایان
هند سر راه را بر او گرفته اند طریق دیگر اختیار و از ساحل دریا و کنار شط سند حرکت
کرد در این راه صدمات بسیار از بی آبی و آفات دیگر بر سپاه او وارد شد چنانکه فرخی
در قصیده «نشانه گشت کهن شد حدیث اسکندر» با آنها اشاره کرده و عبور از یکی از خلیج ها
را برابر یکی از معجزات موسی شمرده است.

تشبیه ممدوح بفریدون واسکندر وجمشید یا دعای دولت او که تا ابد دوام بیاید ونظایر آن باقی چندان از جادهٔ صحت منحرف نیست .

## خصال غالب او

برجسته ترین صفات فرخی که محور زندگانی او محسوب میشده عشرت طلبی و خوشگذرانی وآزادمنشی است همتش مقصور باین بود که فراغ خاطر وآسایش وراحتی بیابد تا بزمی برپا کند غزلی بخواند وچنگی بنوازد بخشش سرشار ممدوحان هم این حال را دراو تقویت کرده بود چنانکه عمری را درعشرت وآسایش بسر برد پس از فقر وسختی ایام جوانی با سفر چغانیان ابواب دولت بروی گشوده گشت وچون ببارگاه محمودی راه یافت تا پایان حیات در درباری زیست که فتح از پی فتح وکامیابی از پی کامیابی میآمد وهنوز بادبی نیازی بردولت غزنوی نوزیده وغلبهٔ تام سلاجقه بساط شوکت آنان را درهم نپیچیده بود که رخت از این عالم بدر برد وطعم شکست وناکامی رانچشید با همه بزرگان وشاهزادگانی که رقیب یکدیگر بودند راه داشت ونزد آنان معزز بود هرکس تاریخ بیهقی را که بخشی از زندگانی فرخی را شامل میشود بچشم دقت وعبرت بخواند ترقی وتنزل نعمت ونقمت بندگان

عهد محمود و مسعود براو روشن خواهد شد فرخی این اوج ها و حضیض ها را نظاره میکرد ولی تفاوت از مدح وزیر و امیر معزول بستایش رقیب آنها میپرداخت «نه با آتش همراه نه با میش کین» فقط بفکر رسیدن وظیفه و مصرف کل و نسیه خود بود. فرخی این میل بخوشگذرانی و عشرت را چند جا بیان کرده و بی اعتنائی خود را بامور سیاسی بکار غلام و دستور شرح داده است:

روز و شب خویش را کنم به دو قسمت — هر دو بیک جای راست دارم چون تار
نرمک نرمک همی گسلم همه شب من — روز بصد رنج و درد دارم دستار
حاکم شهر عمر که می نگیرم هرگز — زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهدی و حاکمی بمن نرسیده است — ور برسد کار پیش گیرم ناچار

از جای دیگر گوید از عذر نرفتن بدرگاه امیر:

اولین عذر من آنست که من مردی ام — دوست دارمی و معشوق و تو هستی آگاه
هر زمان تازه یکی دوست درآید زراهم — هم سبک روح و نغز و هم سبک و بیجاه
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت — نیم امروز نباید که شود عیش تباه
روز مستی مرا نشکیبان تا فردا — شغل فردا بین چون پیش بود سپیده‌گاه

چون برون آیم از این پرسم از حال درگاه — دوزخی پیش من آرند پر از دود سیاه

گاه گویند فلان استر کم خورده خوید (۱) — گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه

من همیگویم استر بر بیطار فرست — اسب را بینی بر کاه برو دار نگاه

مدتی که در دستگاه غزنویان بوده است

تاریخ ورود او را بخدمت سلطان محمود نمیتوان بدقت معلوم کرد در قصیده‌ای گوید :

سیزده سال است امسال و فزون خواهد شد — که من ای شاه بدین درگه معمور درم

اما چون تاریخ گفتن این قصیده و نام ممدوح معلوم نیست نمیتوان حکمی کرد.

در سال ۴۲۲ که سلطان مسعود خواجه احمد حسن را بوزارت باز آورد و جشن مهرگان (۱۶ مهر ماه) مطابق با ۲۹ ماه رمضان بود در مدح این وزیر گوید (۲)

یک روز مانده باز زماه بزرگوار — آئین مهرگان بتوان کرد خواستار

در پایان این قصیده گوید

---

۱- خوید علف سبز ۲- بیهقی در ضمن وقایع سال ۴۲۲ گوید امیر مسعود = ((سه روز مانده از رمضان بجشن مهرگان نشست )) در سالهای ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ هم جشن مهرگان بماه رمضان افتاده است

من بنده را که خدمت من بیست ساله است      از فر خدمت تو پدید آمده یسار

واین اشاره از سال ۴۰۱ است که احمد بن حسن بوزارت محمود رسید و تا سال ۴۲۲ که تجدید وزارت اوست درست ۲۰ سال گذشته است . مطابق قول بیهقی خواجه احمد حسن در محرم ۴۲۲ در بلخ بخدمت سلطان مسعود رسید و بوزارت نشست .

## سفرها

از سفرهای فرخی آنچه معلوم است نخست رفتن اوست از سیستان بچغانیان (در ماوراء النهر) و در بعضی اسفار با سلطان محمود همراه بوده است در دیوان او برفتن قنوج (سال ۴۰۹) و سومنات (سال ۴۱۶) تصریح دارد و ذکر لشکرکشی به نار دین (سنه ۴۰۵) و کالنجر (سنه ۴۱۰) نیز در قصاید او هست . در ۴۲۱ با سلطان محمود بری هم رفته است قطعه ای در دیوان او هست که حکایت از سفر سمرقند میکند (صفحه ۹۹) و از قصیده (صفحه ۸۵) بر میآید که وقتی بسیستان رفته و از آنجا بشهر بست عزیمت نموده است . در سفر کشمیر و سفر گرگان هم همراه سلطان بوده و مکرر ببلخ رفته است .

## مدت زندگانی

از مدت عمر فرخی چندان خبری نداریم

در زمان حیات سلطان محمود هنگامی که فرخی سه سال از دستگاه امیر عضد الدوله یوسف خارج بود در موقع باز آمدن بخدمت او گوید .

چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق      امید خویش فکندم بدستگیر جهان

در سال ۴۲۲ خطاب بوزیر خواجه احمد حسن میمندی گوید :

در سرای پسران تو و در خدمت تو      پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

ونیز خطاب ببزرگی که گویا خواجه بزرگ باشد کرده است

کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم      ورچه هستم بدل و مردی و احسان برنا

لیکن از هیچیک از این ابیات نمیتوان تحقیقاً مدت عمر او را معلوم نمود .

وفات او را در سال ۴۲۹ نوشته اند بنابراین لااقل در این تاریخ شصت ساله بوده است .

## زن و فرزند

از زن و فرزند فرخی هم آگاهی نداریم بنابر مندرجات چهار مقاله در

ایام جوانی یکی از کنیزان دستگاه خلف امیر سیستان را بزنی گرفت و او را در سیستان
گذاشته خود بچغانیان رفت گویا در غزنین این زن را نداشته است زیرا که در
قصیده ای که در مدح امیر یوسف و در زمان حیات سلطان محمود ساخته گوید

خلعت تو مرا بزرگی داد ... وین بزرگی بماند تا محشر
زن برم تا مرا پسر باشد ... وین بماند ز من بدست پسر

ظاهراً در همان اوقات زن گرفته و از او فرزندی یافته است زیرا که ضمن
سپاسگزاری از صلات و انعامات امیر گوید

بوقت بازی اندر سرای کودک من ... ز زر ساوهمی باز گسترد دینار

## استادی در موسیقی

بزرگترین هنر فرخی گذشته از شعر و ادب موسیقی دانی اوست که گویا در
این فن از استادان زمان محسوب میشده و در نواختن چند آلت موسیقی مهارت
داشته است نظامی عروضی گوید چنگ تر زدی و خود از نواختن رود و بربط دم
زده است .

شه روم خواهد که تا بیش من ... نهد پیش او بربطی بر کنار

رود میگیرم و میگویم هان تا فردا
شغل فردا بین چون پیش بود سیصدرا

گاه گفتی بیا و رود بزن
گاه گفتی بیا و شعر بخوان

دلیل مهارت داشتن او در موسیقی آن است که ممدوحان او با وجود دستگاه و قدرت و داشتن مطربان چرب دست و رامشگران مجالس خاص و عام بار شنیدن رود فرخی را آرزو میکرده اند و او را بمجلس بزم خود میخوانده اند چنانکه در صفحات (٦٧) و (٦٨) ذکر شده است .

نام چند تن از رامشگران معروف آن عهد را در دیوان فرخی و در کتاب بیهقی می بینیم مثل بوبکر ربابی که فرخی او را عندلیب آواز گفته است و بونصر و بوعمرو :

بونصر تو در پرده عشاق رهی زن
بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

بیهقی در شرح این مجالس عیش سلاطین غزنوی بیانات دقیق و دلپذیر دارد و نام عبدالرحمن قوال خواننده مخصوص سلطان محمد را که البته از آشنایان فرخی بوده است ذکر میکند با وجود این رامشگران فرخی در مجلس بزم مقامی خاص داشته است .

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن
چو جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان

# شیوه گفتار او

گفتار فرخی در نهایت سادگی و روانی است چنانکه نظمش از نثر ساده آن زمان که نمونه اش در کتاب بیهقی و زین الاخبار گردیزی دیده میشود چندان دور نیست . با اینکه در صنایع شعری استاد بوده و خود کتابی در این باب نوشته است ابیاتش بی تصنّع و سلیس (۱) است چنانکه اگر صنعتی هم در آن بکار رفته باشد شخص متوجه نمیشود در واقع گفتارش سهل ممتنع است و قصیده او در میان قصاید دیگران همان مقام را دارد که غزلیّات سعدی در میان غزلسرایان .

رشید وطواط شاعر معروف قرن ششم متوفّی درسال ۵۷۲ در کتاب حدائق السحر که در علم شعر است چند جا از گفتار فرّخی شاهد آورده و ظاهراً کتاب ترجمان البلاغه فرّخی را که در علم بدیع بوده در دست داشته است و یاقوت حموی در کتاب معجم الادبا گوید رشید وطواط حدائق السحر را در مقابل ترجمان البلاغه فرّخی نوشته است . متاسفانه این کتاب فرّخی که از نخستین کتب بدیع زبان

---

۱- سلیس روان

فارسی شمار است امروز از میان رفته است

باری رشید وطواط در پایان کتاب خود گوید «سهل و ممتنع شعری که آسان نماید اما مثل آن دشوار توان گفت در تازی بو فراس و بحتری را این جنس بسیار است و در پارسی امیر فرخی را و بلفظ فرخی این کتاب را تمام کردم همیشه روزگار پادشاه فرخ و همایون باد.»

معاصر او بیهقی او را از جمله استادان عصر خوانده است آنجا که درحق ابو حنیفه اسکافی گوید «اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را بنیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمة الله علیهم اجمعین درسخن موئی بدو نیم شکافد.»

یکی از شعرای عهد سلطان مسعود غزنوی موسوم بمسعود رازی درسال ٤٣٠ پس ازآنکه سلطان از سلجوقیان شکست یافته بود درنصیحت سلطان گوید :

مخالفان تو موران بدند مار شدند　　　برآور از سر موران مار گشته دمار

مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر[1]　　　که اژدها شود ار روزگار یابد مار

---

۱ـ روزگار بردن مسامحه کردن و وقت گذرانیدن

بیت آخر تضمین شعر فرخی است که گوید :

مخالفان ترا یک روز روزگار مده     که از دها شود ار روزگار ریابد مار

این تضمین که یکسال بعد از فوت فرخی شده است دلالت بر شهرت گفتار وعظمت مقام او دارد . قصهٔ خشم سلطان مسعود رازی وتبعید او بهندوستان در بیهقی هست .

عوفی نویسنده قرن هفتم در جلد دوم لباب الالباب درحق فرخی گوید :

(( رخ خوبروی بلاغت را مشاطه قریحت او چنان آراست که هیچ قادح (١) انگشت برحرف آن ننهاد شعر او عذب و پرمعنی است باول در صنعت سخن ودقت معانی کوشیده و در آن از اقران سابق آمد و بآخر سخن سهل ممتنع ایراد میکرد ))

ظاهراً مهارت در موسیقی موجب تلطیف سخن او شده بود وطبعاً میکوشید که گفتار خود را چنان نرم وساده کند که مانند قولها وغزلهائی که مخصوص خواندن درمجالس بزم میسازند بتوان بابربط وچنگ جفت وهم آهنگ نمود

---

١- قادح عیبجو

باوجود این سادگی فوق العاده سخن فرخی جامع همه قواعد فصاحت و بلاغت است و سحر گفتار اوست که صنایع را از نظر خواننده پوشیده میدارد .

در اشعار او الفاظ درشت و غریب دیده نمیشود تشبیهات لطیف و وصفهای دقیق دارد لیکن بایراد معانی عمیق و اشاره بمباحث علمی و فلسفی نپرداخته و مضامین خود را در چند چیز که شایسته مجلس بزم و میدان رزم است منحصر نموده است . رشید یاسمی

توانا بود هر که دانا بود

# اشعار گزیده فرخی سیستانی

باهتمام

رشید یاسمی

استاد دانشگاه تهران

---

شرکت چاپخانه تابان

## ابر بهاری

برآمد قیرگون ابری ز روی نیلگون دریا    چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده    چو گردان گردبادی تند گردی تیره اندر وا
ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون    چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگار است بر آیینهٔ چینی    تو گویی موی سنجاب است بر پیروزه گون دیبا
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش    یکی ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش    بپرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری و گه روشن    وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا
بسان حیدن سوهان زده بر لوح پیروزه    بگرد از عبیر بیخته بر تختهٔ مینا

## زمستان

نیلگون پرده برکشید هوا    باغ بنوشت مفرش دیبا

آبدان گشت نیلگون دیدار     واسمان گشت نیلگون سیما

چون بلور شکسته بسته شود     گر بر اندازی آب را بهوا

لوح یاقوت زرد گشت بباغ     بر درختان صحیفهٔ مینا

بی نوا گشت باغ سبز نارنگ     تا در او زاغ برگرفت نوا

مطرب بی‌نوا نوا نزند     اندر آن مجلسی که نیست نوا

گر نه عاشق شده است برگ درخت     از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا

باد را کیمیا همی شود که داد     که ازو زر ساو گشت گیا

## چهار چیز

تا ببردی از دل از چشم من آرام و خواب     که ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز     مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب

بار غم زرد و زریر و با دلم اندوه و غم     با دو چشم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد     هشت چیز از من ببرد و هشت چیز شکیاب

راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل     نزهت و دیدار چشم و رویت و فر شباب

دور رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من     خواب و صبر و روح و خونم را برافتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح — عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

این تنم از هجر تو چون برگ بید اندر خزان — این دلم در عشق تو چون توری اندر ماهتاب

روی تو بستد ز دو رو و بیفکند و برد — چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد عاب

خرمی از نوبهار و تازگی از شاخ گل — نیکوئی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز — هر یکی زان هشت دارد سوی دلبردن شتاب

چشم تو جواب و سحر روی تو با سیم و گل — جعد تو با چین و پیچ و زلف تو با سند و تاب

## باغ خرم

باغ دیبا رخ پرند سلب — لعبگر گشت و لعبهاش عجب

گه دهد آب را ز گل خلعت — گاهی از آب لاله را مرکب

گه بهشتی شود پر از حورا — گه سپهری شود پر از کوکب

برم سبز برفکند بلند — شاخ او کرده بدین منتخب

بوستان گشت چون ستبرق سبز — آسمان گشت چون کبود قصب

حسد آید همی ز بس گلها — آسمان را ز بوستان بر شب

آب همرنگ صندل سوده است — خاک همبوی عنبر اشهب

سبزه گشت از در سماع و شراب — روز گشت از در نشاط و طرب

هر گلی را به شاخ گلبن بر — زندبافی است با طراز شعب

بلبلان گوییا خطیب باشند — بر درختان همی کنند خطب

باز بر باد وزید باد شمال — آن شمال خجسته پی مرکب

بوستان شکفته پیداری — وار دار خلعت امیر سلب

## ماه و خورشید

ز آفتاب جدا بود ماه چندین سست — همی دوید بگرد دون بر آفتاب طلب

خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم — نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب

چو آفتاب طلب کرد آفتاب رسید — نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

فرو نشست بر آفتاب در دست کرد — به روی روشن او چشم تیره چون شب

چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی — گذار کرد بدین در همی دو روز و دو شب

ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل — ز عشق هر که خجل شد از او مدار عجب

بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه — فروکشید بر ابروی او کبود قصب

نگر که دور شد از آفتاب ماه روست — ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب

ع

می طرب همه شب دوش تا سپیده بام — همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب

ما ز شام همه شبکوان نبید شدند — طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب

بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی — چو ماه بود و دگر شبکوان همه کوکب

## فتح ری

ای ملک گیتی گیتی تراست — حکم تو بر هر چه تو گویی رواست

در خور تو باشد کردار تو — هر چه در این گیتی مدح و ثناست

نام تو محمود بحق کرده اند — نام چنین باید با فعل راست

طاعت تو دین است آنرا که او — معتقد و پاک دل و پارساست

هر که ترا عصیان آرد پدید — کافر گردد اگر از اولیاست

از پی گم کردن بدمذهبان — در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست

سال همه اندر سفری حضروار — خوابگه و جای تو پشت صباست

ایزد کام تو بحاصل کناد — ما رهیان راست شب و روز این دعاست

تا سر آنان چو گیا بدروی — کایشان گویند جهان چون گیاست [1]

---

۱ مراد دهریون و طبیعیون است که گویند جهان مانند گیا خود همی روید و صانع حکیم ندارد

۷

ای ملکی کز تو بهر کشوری | بهرهٔ بی دینان گرم و عناست
هر که وفادار تو باشد بطبع | هر چه امیداست مراو را وفاست
وانکه دوتا باشد با تو بدل | تا دل فرزندان با او دوتاست
میر ری از بهر تو گم کرده راه | ور چه بهر گوشهٔ ری رهنماست
بر در تو راه گریزیش نیست | آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود | گفت چنین نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد و ناسپاس گشت | کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا بتو | نعمت او کم شد و دولت بکاست
ملک ری از قرمطیان بستدی | میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه بری کردی هرگز که کرد | یا بتمنا که تواست خواست
لاف زنانی را کردی بدست | کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما | کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننگ | هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
این همه گفتند ولیکن کنون | گفته و ناگفتهٔ ایشان هباست

حاجب تو چون بدر ری رسید — هیچکس از جای نیارست خاست

دار فرو بردی باری دویست — گفتی کاین درخور خوی شماست

هر که از ایشان هوی کار کرد — بر سر چوبی خشک اندر هواست

تهنیت آوردن نزدیک تو — از قبل مملکت ری خطاست

تهنیت گیتی گویم ترا — زانکه همه گیتی چون ری تراست

## بازگشت از سومنات

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد — بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد

بتان شکسته و بتخانها فکنده زپای — حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد

هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان — دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد

گذاره کرد بیابانهای بی فرجام — سپه گذاشته از آبهای بی فرناد

گذشته با بنه زانجا که ماه گیرد ابر — رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد

زملک و ملت چندین امیر یافته بهر — زگنج بتکده سومنات یافته داد

کنون دو چشم نهاده است و در شب گویی — بفتح نامهٔ خسرو خلیفهٔ بغداد

خلیفه گوید امسال همچو هر سالی — گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد

خبر ندارد کامسال شهریار جهان / بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد

همیشه باد که از تیغ او و بازوی او / بنای کفر خراب و بنای دین آباد

ز بهر قوت دین با ولایت پرویز / هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد

ز بسکه رنج سفر بر تن شریفش نهد / همی ندانم کان تن تنست یا پولاد

برابر یکی از معجزات موسی بود / در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

من از کرامت او یک حدیث یاد کنم / چنانکه در دل تو دیرها بماند یاد

بسومنات شد امسال و سومنات بکند / در این مراد به پیموده منزلی هشتاد

بره بر دریا بگذشت و آب دریا را / چو آب جیحون بیقدر کرد خسرو راد

شه عجم را چون معجزه کرامتهاست / پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد

در آن زمان که بر دریای بیکران بگذشت / بسی میان بیابان بیکرانه فتاد

نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف / نه رهبری بود آنجا بر رهبری استاد

بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت / کزین ره آید فردا بر این سپه بیداد

چنین نمود ملک را که ره بدست چپ است / برفت سوی چپ و گفت هر چه باد اباد

در این تفکر مقدار یکدو میل براند / ز رفته باز پشیمان شد و فرود استاد

ز دست راست یکی روشنی پدید آمد — چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنائی آگه شد — چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن — بجستجوی سواران جلد لشکر ستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید — سوار جلد راست جوان تازی زاد
ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش — که روز نو شد و درهای جنت می بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد — دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش از این و سلطان را — چنین کرامت باشد به هفت خود هفتاد

## افروختن آتش سده

گر نه آئین جهان از سر همی دیگر شود — چون شب تاری همه از زرد زر روشن‌تر شود
روشنائی آسمان را باشد امشب همی — روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان از آتش جشن سده است — کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود
آتشی کز دست خواجه کز فراوان مجمر است — هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود — گاه گوهر بار گردد گاه گوهر فر شود
گاه چون زرین درخت اندر هوا سر کشد — گه چو اندر مرغ دیبا لعبت بربر شود

گاه رومی از پرده زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود

گاه چون خونخوارگان خفتان بخون اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گاه بر سان یکی یاقوت گون گوهر بود
گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود

گاه چون دیوار بر هون گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود

گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود
گه شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود

سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زر سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود

گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون برهم نهاده تاج پر گوهر شود

جادوی آغاز کرده است آتش ار نه از چه رو
گاه پیشش روی گردد گاه پایش سر شود

گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پر گل و پر پر شود

گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود

گه معصفر پوش گردد که طبرخون تن شود
گاه دیبا باف گردد گه طرایف گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود

۱۲

## برتخت نشستن محمد بن محمود

هر که بود از یمین دولت شاد / دل بمهر جمال ملت داد

هر که او حق نعمتش بشناخت / مهرها را نوید خدمت داد

طاعت آن ملک بجا آورد / هر که او دل بر این امیر نهاد

وقت رفتن ملک بمیر سپرد / لشکر خویش و بنده و آزاد

گفت بر تخت مملکت بنشین / تا بتو نام من بماند یاد

هر چه ویران شد از تغافل من / جهد کن تا گرش کنی آباد

اینت نیکو وصیت و فرمان / ایزد آن شاه را بیامرزاد

اگر آن شاه جاودانه نزیست / این خداوند جاودانه زیاد

گل بجنبد ز باد این بر سنگ / آب گردد ز درد آن پولاد

اندوه او دل گشاده ببست / رامش میر بسته را بگشاد

شمع داریم و شمع پیش نهیم / گر بکشت آن چراغ ما را باد

گر برفت آن ملک بما بگذاشت / پادشاهی کریم و پاک نژاد

سخت خوب آید این دو بیت مرا / که شنیدم ز شاعری استاد

پادشاهی گذشت پاک نژاد ... پادشاهی نشست فرخ زاد
برگذشته همه جهان غمگین ... وزنشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز ما گرفت جهان ... باز شمعی به پیش ما بنهاد
ای خداوند خسروان جهان ... ای جهان را بجای جم و قباد
پدر پیش بین تو بتو شاه ... بس قوی کرد ملک را بنیاد

## لشکرکشی محمود بهند

قوی کننده دین محمد مختار ... یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی از در قنوج ... مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین ... هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ماه ز آواز کوس او مدهوش ... ز عکس تیغش خیره ستارهٔ سیار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای ... ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند ... بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز ... چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت ... فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار

شب سرشته و آغشته خاک او از نم … بروز تیره و تاری هوای او ز بخار

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ … چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار

شب اندر آمد و بنداسپاه را بر دشت … برفت و پیش چنین شد شدن نباشد عار

همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح … چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار

شب سیاه مرا و را تمام یاری داد … خنک کسی که مرا و را تمام باشد یار

چو راست روی شب تیره برگرفت و برفت … ز دست روز درخشنده رایت شب تار

بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک … ندید از ایشان جز خیمه در زمین آثار

تبارک الله از آن خسروی که در هنرش … زبان خلق همی باز ماند از گفتار

بغزو گو شد و شاهان همی بجستن کام … بجنگ یازد و شاهان همی بجام عقار

شنیده ام که فرامرز رستم اندر سند … بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار

از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند … هزار تیر بر او بیش برده بود بکار

تو پادشاه یکی کرگ کشتی اندر هند … چنین دلیری نیکوتر است از آن صد بار

## نو باغ

بفرخنده فال و بفرخنده اختر … به نو باغ بنشست شاه مظفر

بروز مبارک ببخت همایون — بعزم موافق برای منوّر

بباغی خرامید خسرو که او را — بهار و بهشت است مولا و چاکر

بباغی کز و ملک را زیب و زینت — بباغی کز و بلخ را عز و مفخر

بباغی درختان او عود و صندل — بباغی ریاحین او بسد تر

بباغی چو پیوستن مهر خرم — بباغی چو رخساره دوست دلبر

بباغی که دل گوید ای تن در این چم — بباغی که تن گوید ای دل در این چر

بباغی در او سایهٔ شاخ طوبی — بباغی در او چشمهٔ آب کوثر

بباغی کز آب و گلش باز یابی — نسیم گلاب و دم مشک اذفر

بهشت اندر او باز یابی بآبان — بهار اندر و باز بینی بآذر

ز سرو بریده چو زلف بریده — ز شکل مدوّر چو چرخ مدوّر

همه باغ پر هندسی در صناعت — چو لفظ مطابق چو شعر مکرّر

یکی کاخ شاهانه اندر میانش — سر کنگره بر کران دو پیکر

بکاخ اندرون صفه های مزخرف — در صفه ها ساخته سوی منظر

یکی همچو دیبای چینی منقش — یکی همچو ارتنگ مانی مصوّر

نگاریده بر چند جای مبارک　　شه شرق را اندر آن کاخ پیکر
بیکجای در رزم و در دست زوبین　　بیکجای در بزم و در دست ساغر
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی　　یکی رود آب اندرو همچو شکر
برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان　　بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره　　نه ابر است و آوای او همچو تندر
بدینسان بباغ اندرون باز بینی　　یکی ژرف دریا مر او را برابر
روان اندران کشتی و خیزرانی　　ز پهنای آن دیده آشناور
بدو اندرون ماهیان چون عروسان　　بگوش اندرون حلقه پر درّ و گوهر
دکانی برآورده پهلوی دریا　　بدان تا بدان میخورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی　　امین ملل خسرو بنده پرور
شه خوبصورت شه خوب سیرت　　شه خوب منظر شه خوب مخبر
بمردی فزاینده عزّ مؤمن　　بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد　　همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره　　زهی رزم را خسرو رزم گستر

تو آنی که هرچ از تو گویم بمدحی — نیوشنده از من کند جمله باور

## سفر سومنات

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
فسانه کهن و کارنامه بدروغ — بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد — ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که آن دو باره شود — چو صبر گردد تلخ ار چه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد — حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان — خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست — که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون — گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامه او گر دو ورقی بر خوانی — بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
بلی سکندر سر تا سر جهان برگشت — سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
و لیکن او ز سفر آب زندگانی جست — ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده است — که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر

اگر سکندر با شاه یک سفر کردی — ز اسب تازی زود آمدی فرود بجز

درازتر سفر او بدان رهی بوده است — که ده زده نگسسته است و کرد و از کرد

ملک سپاه براهی برد که دیو در آن — همیشه گردد دگراه و عاجز و مضطر

چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر — خدای داند کورا نیامده است بسر

گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز — بسومنات برد لشکر و چنین لشکر

نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد — نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر

شمار لختی از آن برتر از شمار حصی — عداد بعضی از آن برتر از عداد مطر

بلشکر کشی و بیکران نظر چه کنی — تو دوری ره صعب و کمی آب نگر

رهی که دیو در آن گم شدی بوقت زوال — چو مردم بین در تنگ پیشه وقت سحر

درازتر ز غم مستمند سوخته دل — کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر

بصد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه — بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر

چو چشم شوخ همه چشمه‌های آن بی آب — چو قول سفله همه کشت‌های آن بی بر

هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم — زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر

همه درخت دمان درخت خارکش — نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر

نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پای — نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر

سوار با سر اندر شدی بدو وز آن — برون شدی همه تن چون هزار پای بسر

هزار خار شکسته در او و خسته از آن — بچند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر

کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز — کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر

چو پای باز در آن بیشه پرجبل اجل بود — ستاکهای درخت و پشیزهای کمر

گهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خدنگ — گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر

در آن بیابان منزلگهی عجایب بود — که گر بگویم کس را نیاید آن باور

بگونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه — که هیچگونه بر آن کار گر نگشت بصر

نماز پیشین انگشت خویش را بر دست — همی ندیدم من این عجایب است و عبر

بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد — گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر

پیادگان را یک یک بخواند و اشتر داد — بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر

جمازه ها را در بادیه دمادم کرد — بآب کرد همی ریگ آن بیابان تر

بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان — میان بادیه ها حوض های چون کوثر

همه سپه را ز آن بادیه برون آورد — شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

ملک همی به تبه کردن منات شتافت — شتاب او همه زین مردی بوده بود اکثر

منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند — ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر

همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند — جز آنکسی که بد و بود از خدای نظر

دو ز آن پیمبر بشکست و هر دو را آن روز — فکنده بود ستان پیش پای کعبه بسر

منات را ز میان کافران بدزدیدند — بکشوری دگر انداختند از آنکشور

بجایگاهی کز روزگار آدم باز — بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر

ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند — بصد هزار تماثیل و صد هزار صور

بکار بردند از هر سوئی تقرب را — چو تخته سنگ بر آن خانه تخته تخته زر

به بتکده در بت را خزینه کردند — در آن خزینه بصندوقهای پیل گهر

گهر خریدند او را بشهرها چندان — که سیر گشت ز گوهر فروش گوهر خر

برابر سر بت کلهٔ فرو هشتند — نگار کار بیاقوت و بافته بدرر

ز زر پخته یکی چتر ساختند او را — چو کوه آتش و گوهر بر او بجای شرر

خراج مملکتی تاج و افسرش بوده است — کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر

پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب — لقب که دید که نام اندرو بود مضمر

خبر فکندند اندر جهان که از دریا — بتی برآمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلق است و کردگار جهان — ضیا دهنده شمس است و نوربخش قمر
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد — بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتندی که آن بت را — بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد این را بدین مقام که این — ز آسمان بخودی خود آمده است ایدر
بدین بگوید روز و بدان بگوید شب[1] — بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
چو این ز دریا سر بر زد و بخشک آمد — سجود کردند این را همه نبات و شجر
بشیر خویش مر او را بشست گاو و کنون — بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای — بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی — بآب گنگ و بشیر و بزعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی — دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگ است — بسومنات بدانجایگاه ز لت و شر
گه گرفتن بت صد هزار کودک و مرد — بدو شدندی فریادخواه و پوزش گر

---

۱ - یعنی وجود روز و شب دلیل صحت این گفتار است

ز کافران که شدندی بسومنات بحج     همی گسسته گشتی بره نفر ز نفر
خدای خواندند آن سنگ را همی شمنان     چه بیهده سخن است اینکه خاکشان بر سر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را     ز جای برکند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مر او را بمکه باز برد     بکند و اینک با ما همی برد همبر
چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت     بدست خویش به بتخانه بر فکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید     بریده به سر آن کز بدی نتابد سر
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود     همیشه آن دو همی خواست از ایزد داور
یکی که جایگه حج هندوان بکند     دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد     دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن بتخانه ز خسرو کار نبود     بدانکه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار     کر گوی بردهٔ از خسروان بفضل و هنر
از این هنر که نمودی وره که پیمودی     شهان غافل سرمست را همی چه خبر
تو بر کناره دریای شور خیمه زده     شهان شراب زده بر کنارهای شمر
تو سومنات همی سوختی ببهمن ماه     شهان دیگر عود مثلث و عنبر

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند / تو در شتاب سفر بوده‌ئی و رنج سهر
خراب کردی و بیرد خاندان بهیم / مگر کنی پس ازاین قصد خانهٔ قیصر
سپه کشیدی زانیروی تا لب دریا / بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
بما نمودی آنچیزها که یاد کنیم / گمان بریم که این در فسانه بود مگر
شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا / که برد و منزل از آوایش گوش گردد کر
همی نماید هیبت همی فزاید شور / همی برآید موجش برابر محور
سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم / نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
نخست روز که دریا ترا بدید بدید / که پیش قدر تو چون ناقص است و چون ابتر
بمال با تو نتاند شد ار بخواهد جفت / بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر
چو گرد خویش نگه کرد مار و ماهی دید / بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر
ز تو خلایق را خرّمی و شادی بود / وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر
ز آب دریا گفتی همی بگوش آمد / که شهریارا دریا توئی و من فرغر

## شکار سلطان

ای ز جنگ آمده وروی نهاده بشکار / تیغ و تیر تو همی سیر نگردند از کار

گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد — گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار

هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز — ملک بر خصم تو و بیشه بر شیر حصار

وای آن خصم که در رزم بدو گوئی گیر — وای آن شیر که در صید بدو گوئی دار

من درین صیدگه آن دیدم از تو ملکا — که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار

هرچه در ایران درنده و دام و دد بود — همه را گرد بهم کردی در یک دیوار

گرد ایشان پره بستی تا تنند عقاب — زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار

وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر — هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار

در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه — باز گستردی در دامن کهشان بقطار

چون درختان کشن بودند از دور بتیر — هفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار

بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود — شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار

در زمانی همهٔ دشت ز خون دد و دام — لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار

خواهی من که بجا بیستی بهرام امروز — تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار

## شکرانهٔ بخشش اسب

ای انکه همی قصهٔ من پرسی هموار — گوئی که چگونه است بر شاه ترا کار

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی — گفتار چه باید که همی دانی کردار

کاری است مرا نیکو و حالیست مرا خوب — با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار

از فضل خداوند و خداوندی سلطان — امروز من از دی به و امسال من از پار

با ضیعت آبادم و با خانهٔ آباد — با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

هم بارهٔ اسبم و هم بارگه میش — هم با صنم چینم و هم بابت فرخار

ساز سفرم هست و نوای حضرم هست — اسبان سبکبار و ستوران گرانبار

از ساز مرا خیمه چو کاشانهٔ مانی — وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید — زین نعمت و زین آلت و زین کار و ازین بار

محسود بزرگان شدم از خدمت محمود — خدمتگر محمود چنین باید هموار

با موکبیان جویم در موکب او جای — با مجلسیان یابم در مجلس او بار

دو بار نه ده بار نه صد بار فزون کرد — در دامن من بخشش او بدره و دینار

گر شکر کنم خواسته داده است مرا شاه — چون شکر کنم درخور این ابلق رهوار

اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد — تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار

دشمن که بر این ابلق رهوار مرا دید — بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار

گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی — امروز کلاه و کمرت باید ناچار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید — بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند — آنسته که بدین اسب مرا دید سزاوار
با وقت بود بسته همه کار و همه چیز — بی وقت بود کار جهان بسته و دشوار

## باغ خندان

بخندد همی باغ چون روی دلبر — ببوید همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لاله نوشکفته ۲ — عقیق است گوئی به پیروزه اندر
همه باغ کله است و اندر کشیده — بهر کله پرنیانی معصفر
همه کوه لاله است و آن لاله زیبا — همه دشت سبزه است و آن سبزه درخور
بهارا بآیین و خرم بهاری — بمان همچنان سالیان و بگذر
بصورتگری دست بردی زمانی — بگنبد آوری گوی بردی ز آزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون — چه بستان و چه بزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگری ها که کردی — ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین درآویختی شکل لؤلؤ — ز گلبن درآویختی عقد گوهر

هر مجلسی از تو رنگی دگرگون — هر باغی از تو نگاری است دیگر

## سوگواری در مرگ سلطان محمود

شهر غزنی نه همان است که من دیدم پار — چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار

خانها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش — نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار

کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی — همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار

رستها بینم پر مردم و درهای دکان — همه بربسته و بر در زده هر یک مسمار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان — چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه — کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی — بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات — دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل — کار ناکرده و نارفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان — رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده — چشمها پرنم و از حسرت و غم گشته نزار

این همان لشکریانند که من دیدم دی — وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار

گر امسال ملک باز نیامد ز غزا — دشمنی رومی نهاده است در این شهر و دیار
گر امسال ز هر خانه عزیزی کم شد — تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
گر امسال چو پیرار نبنالید ملک — لی من آشوب از اینگونه ندیدم پیرار
تو نگوئی چه فتاده است بگو گر بتوان — من نه بیگانه ام ایخال ز من باز مدار
این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگ و خروش — این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتار
کاشکی آن شب و آن روز که ترسیدم از آن — نه فتادستی و شادی نشدستی تیمار
کاشکی چشم بد اندر نرسیدی بامیر — آه ترسم که رسیده است و شده زیر غبار
رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند — من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک — همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار
آه و دردا که همی لعل بکان باز شود — او میان گل و از گل نشود برخوردار
آه و دردا که بی او هر کس نتواند دید — باغ پیروزی پر لاله و گلهای بهار
آه و دردا که بیکبار تهی بینم از او — کاخ محمودی و آنخانه پر نقش و نگار
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند — ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
وای و دردا که کنون برهمنان همه هند — جای سازند بتان را دگر از نو به بهار

میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک — این چه روزاست بدین زاری یارب زنهار

فال بد چون زنم ایحال جز این نیست مگر — زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار

میری خورده نکردی و بخفته است امروز — دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار

دهل و کوس هانا که همی زان نزنند — تا نجنبد خوش و کمتر بودش بر دل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان — خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که جهان پرشغب و شور شده ست — شور بنشان و شب و روز بشادی بگزار

خیز شاها که بقنوج سپه گرد شده ست — روی از آن سو نه و برتارکشان آتش بار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند — هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده اند — بارشان ده که رسیده است هانا که بار

خیز شاها که بفیروزی گل باز شده ست — بر گل نو قدحی چند می لعل گسار

خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند — آنکه با ایشان چوگان زده ای چندین بار

خیز شاها که چو هر سال بعرض آمده اند — از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار

خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت — خلعت لشکر و کردند بیکجا انبار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز — بشتاب آمد بنامی مرا و را دیدار

نتواند که برانگیزد زین خواب ترا — خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار

آنچنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست — ایخداوند جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود — هیچکس خفته ندیده است ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام — نبیاسودی هرچند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی در کار سفر — تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار

سفری کانرا باز آمدن امید بود — غم او کم بود ارچند که باشد دشوار

سفری داری امسال دراز اندر پیش — که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار

یکدمک باری در خانه بباییست نشست — تا بدیدندی روی تو عزیزان تبار

رفتن تو بخزان بودی هر سال شها — چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند — همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار

روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو — کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان — تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار

تو بباغی چو ببیابانی دلتنگ شدی

چون گرفتی در جایگه تنگ قرار

# شکارگاه محمّد بن محمود

**نیم‌بیت راست:** چهار چیز گزین بود خسروان را کار
**نیم‌بیت چپ:** نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار

**نیم‌بیت راست:** ملک محمد محمود آمد و بفزود
**نیم‌بیت چپ:** در این چهار بتوفیق کردگار چهار

**نیم‌بیت راست:** نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق
**نیم‌بیت چپ:** بزرگ داشتن دین و راستی گفتار

**نیم‌بیت راست:** جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد
**نیم‌بیت چپ:** از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار

**نیم‌بیت راست:** چو داد دادن نیکو چو علم گفتن خوب
**نیم‌بیت چپ:** چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار

**نیم‌بیت راست:** هنر فراوان دارد ملک خدای کناد
**نیم‌بیت چپ:** که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار

**نیم‌بیت راست:** چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش
**نیم‌بیت چپ:** همه ملوک سپاهند و او سپهسالار

**نیم‌بیت راست:** بیک شکارگه اندر من آنچه زو دیدم
**نیم‌بیت چپ:** ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار

**نیم‌بیت راست:** بدشت بر شد روزی بصید کردن من
**نیم‌بیت چپ:** ز پس برفتم با چاکران و با نظّار

**نیم‌بیت راست:** ز دور دیدم گردی بر آمده بفلک
**نیم‌بیت چپ:** میان گرد مصافی چو آهنین دیوار

**نیم‌بیت راست:** امیر پیش و گروهی شکاری اندر پس
**نیم‌بیت چپ:** به تیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار

**نیم‌بیت راست:** همی گرفت بیوز و همی فکند به تیر
**نیم‌بیت چپ:** چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار

**نیم‌بیت راست:** بیک زمان همه افکند و پس بحاجب گفت
**نیم‌بیت چپ:** که هر چه کشته تیر من است نزد من آر

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی ملک — فراخ دشتی چون روی آینه همواره

ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت — ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار

مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد — فرو نشستم و بگریستم بزاری زار

در آرزوی دو زلف و دو چشم آهوی خویش — چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار

ز چاکران ملک چاکری بدید مرا — همی ندانم بونصر بود یا کشوار

برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست — بصیدگاه تو بر چشم آهوئی بسیار

چو بازگشت همی بردسوی خیمه خویش — ز خون دیده کناری عقیق و دانه نار

مگر که آهو چشم است یار او که شده است — بچشم آهو بر چشمهاش باران بار

ملک چنانکه ز آزادگان سزید گزید — ز آهوان چو نگاری ز بتکده فرخار

دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین — سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار

بچشمش اندر گفتی کشیده بود ستی — بسحر سرمه خوبی و نیکوئی سحار

بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است — که شادمان شو و اندوه دل برین بگسار

## اندوه بی کران

ای دل تو چه گوئی که ز من یاد کند یار — پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار

گوید که مرا چاکری بوده وفا جوی — گوید که مرا بندگی بود وفادار

اندوه خورد کو غم من خورد همی دی — اندیشه برد کو بر من بود همی پار

نی نی که من او را لکی نازک دیدم — از بهر من او بر دل نازک ننهد بار

او را نتوان گفت که تو اندوه من خور — کان رامش دل نیست باندوه سزاوار

عاشق منم اندوه مرا باید خوردن — ای عشق همه دردی و اندوهی و تیمار

با این همه درد دل و اندوه چه بودی — گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار

تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد — اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش — از من چه عجب داری گر ناله کنم زار

حال دل خود گویم نی نی که نکو نیست — در مدح امیر اندُه دل گفتن بسیار

## من و درخت

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار — چو دور باید بودن همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود و دور ماندم از او — برابر آید بر من کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا — هزار عاشق چون من جدا فکند از یار

ببرگ سبز چنان شاد مانه بود درخت — که من بروی نگارین آن بت فرخار

| | |
|---|---|
| خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت | درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار |
| خدای داند کاندر درختها نگرم | ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار |
| کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من | ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار |
| مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز | که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار |
| جواب دادم و گفتم درخت همچو من است | مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار |
| من و درخت کنون هر دوان بیک صفتیم | منم ز یار جدا مانده و درخت از بار |

## شادباش ولادت پسر امیر یوسف

| | |
|---|---|
| مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر | بت من آن صنم ماهروی سیمین بر |
| نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین | شکسته گونه و کار بر تو گشته عسر |
| چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی | مگر ز رنج بنالیده براه اندر |
| مگر دل تو بجای دگر فریفته شد | مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر |
| مگر ترا ز کسی نکبتی رسیده بروی | مگر مخاطرهٔ کردهٔ بجای خطر |
| مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید | مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر |
| مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین | مگر ز کژدم جراره داشتی بستر |

گر هوای دل از تو سترده اند بقهر — گر شرنگ غذا کردهٔ بجای شکر

جواب دادم کی ماهروی غالیه موی — نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر

مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب — چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر

سه ماه بودم دور از سرای امیر — مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور

کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه — کنون که چشم فکندم بدین مبارک در

قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط — دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر

بوقتی آمدم آنجا که در گهر بفزود — یکی فریشته زین خسرو فریشته فر

یکی فریشته آمد بخوشترین هنگام — یکی فریشته[1] آمد به بهترین اختر

بطالعی که امارت همی فزود شرف — بساعتی که سعادت همی نمود اثر

بشادکامی در کاخ نوشتند بعیش — ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمر

چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان — ز پای تا سر چون مصحفی منبشته بزر

چهار صفه و از هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر

دری از او سوی باغ و دری از او سوی راغ — دری از او سوی کهر و دری از او سوی بر

---

۱. فریشته فرشته است در این جا مراد کودک نوزاد ممدوح است

سپید کرده بکافور سوده و بگلاب ‏ بکار برده در او یشم ترکی و مرمر

بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق ‏ بجای صاروج اندر ستانهاش درر

بنقش اندر عود سپید و چندن سرخ ‏ بخاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر

چو رای میر بلند و چو حزم میر قوی ‏ چو خوی میر بدیع و چو لفظ او درخور

ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین ‏ ز بام او بتوان دید سد اسکندر

اگرچه سیر قمر بر صحیفهٔ فلک است ‏ برابر سر دیوار اوست سیر قمر

ز بس بلندی بالای او نداند کرد ‏ شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت ‏ هزار گونه در او شکل و تندس دلبر

ز لاله‌های مخالف میانش چون فرخار ‏ ز سروهای نونده کرانش چون کشمر

## جهان خرم

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار ‏ بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار

یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست ‏ یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار

زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل ‏ درخت از جمال برگ سر کُه ز لاله‌زار

یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش ‏ یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار

تذرو و عقیق روی کلنگ سپید رخ — گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار

یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر — یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار

ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز — ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار

یکی بر کنار گل یکی در میان بید — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار

هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس — جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار

یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف — یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار

زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار

یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف — یکی را بدو امید یکی را بدو فخار

از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش — از آن رای تیز بین از آن گرز گاو سار

یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فگار

مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض — بساطش بروز رزم سرایش بروز بار

یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار

ملک باده بدست ساقی نهاده پیش — یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بر یسار

یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست — یکی چون مه درست یکی چون گل بهار

بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون بدو ملک را قرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم — یکی باد بیزوال یکی باد بی کنار
بداندیش او بجان بدی خواه او بتن — نکوخواه او ز پیر نصیحت گر از یسار
یکی مستمند باد یکی باد دردناک — یکی باد شادکام یکی باد شادخوار
سرایش بروی خوف ولایت بعدل داد — بساط از لب ملوک در خانه از سوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت — یکی گشته پر نگار یکی گشته استوار

## شیر کشتن سلطان مسعود

بدین خرمی و خوشی روزگار — بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم — خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوند ما بر جهان فرخ است — که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او در راه بست و هری — بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه — بفصل زمستان گل کامکار
بدیدار شاه جهان بوسعید — عجب نیست گر گل بخندد ز خار
اگرچه نکوهیده باشد حسد — وزو بر دل و جان بود رنج و مار

حسد برد بر آنکس که او را بود    بنزدیک او بار هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهترند    که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او همچو من    نهد پیش او بربطی بر کنار
هزار آفرین باد بر ساعتی    بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او درخور خوی اوست    ملک را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد    همه شیر گیرد بروز شکار
بجائی که از شیر یابد خبر    ز شادی نگیرد بدل او قرار
نه یکجا یکه دیدم او را چنین    چنین دیدم او را بجائی هزار
شنیدی که اکنون بغزنی چه کرد    سر خسروان خسرو نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید    غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند    که از بیم او پیل کردی فرار
دل لشکر از بیم او خون گرفت    نبودند بر جای خویش استوار
خداوند سلطان روی زمین    سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست    بر آن پیل تن خنگ دریا گذار

سر شیر وحشی بیک زخم کرد | چو بر بار در بیشه مه کفته نار
بیاورد و برژنده پیل و چو کوه | بیفکند در پیش خیمه چو خار
در این بزمگه بر تو فرخ کناد | ثنا گفتن فرخی کردگار

## غمگساری باغ

برفت یار من و من نژند و شیفته وار | بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
به آن مقام که با من همی نشست همی | بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ | بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه | کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم | دگر چو چشم بت من زمی گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من | بجام ساتکنی خورده بود می بسیار
خروش و ناله من در فتاد و رنگین گشت | ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری | بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفت ای ز چشم دلبر دور | غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند | بگوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار

مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند — که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبز بوده نگارین تو و ما سبزیم — بلند بوده از او ما بلندتر صد بار

## بهار تازه رُوی

امسال تازه روی تر آمد همی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب — بی فرش و بی تجمّل و بی رنگ و بی نگار
و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسد — اندر کشید حلّه بدشت و بکوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند — در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید — از پشته تا بپشته سمن زار و لاله زار
لولی که رشته های عقیق است و لاژورد — از لاله و بنفشه همه رُوی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بت است — وز لاله صد هزاره سوار از پس سوار
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر — دامان گل بدشت همی گسترد بهار
این روزها که ساخت بهار از پی که ساخت — امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
رازی است این میان بهار و میان من — خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هرساله چون بهار ز راه اندر آمدی — جائی نیافتی که در او یابدی قرار

بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی مجل — اندر میان خاره و اندر میان خار

پنداشتی که خوار شدستی میان خلق — بیدل شود عزیز که گردد ذلیل و خوار

امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت — مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار

باغی ز بهر تو ز نو افکنده چون بهشت — در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع — کاخی چو رای خویش مهیا و استوار

باغی کز او بریده بود دست حادثات — کاخی کز او کشیده بود دست روزگار

باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش — کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

هر تختهٔ از او چو سپهر است بیکران — هر دستهٔ از او چو بهشت است بی کنار

سیصد هزار گونه بت است اندرو بپای — هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار

از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن — وز سرو نورسیده و گلهای کامکار

## نوروز

ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر — که بیاراست همه روی زمین را بگهر

یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد — همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر

---

۱- ابوالحسن حجاج پسر وزیر

ابر فروردین هر روز همی بارد دُر / وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر

کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب / چه عجب از زمی ار دُر دهد و گوهر بر

هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود / بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری / راغ چون نامه مانی شده پر نقش و صور

روز نوروز است امروز چو نوروز گذشت / کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر

## داغگاه

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس / بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین / باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله / نسترن لولوی مکنون دارد اندر گوشوار

تا برآید جامه های سرخ رنگ از شاخ گل / پنجه ها چون دست مردم سر برآرد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای / آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند / باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

وانگاه شهریار اکنون چنان خرم بود　　کاندرو از نیکوئی حیران بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر　　خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست　　خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می گسار
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران　　روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندران دریا سماری وان سماری جانور　　واندرون گردون ستاره وان ستاره بیمدار
هر کجا کهسار باشد آن سماری[۱] کوه بر　　هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار
معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش　　نادره باشد سماری کو بود صحرا گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت　　از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد　　گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ　　هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر　　با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند　　چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خردساله تاب خورد　　همچو عهد دوستان سالخورده استوار

---

۱- سماری کشتی است در اینجا مراد اسب است　　ستاره کنایه از خیمه‌هاست

کوه کوبان[1] را یکان اندر کشیده زیر داغ — باد پایان را دوگان اندر کمند افگنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق — از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هر که را اندر کمند شصت بازی در فگند — گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار

هرچه زاینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد — شاعران را با لگام و زائران را با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان — شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

روز یک نیمه کمند و مرکبان تیزتک — نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت — رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده — یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی در گذشت — ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار

تا بوقت تو زمانه مر ورا مدت نداد — زین سبب چون بشکری امروز تا روز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد — گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب — تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ نه بینند از مسیر — تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

---

۱- کوه کوبان مقصود اسبان است .

برهمه شادی تو بادی شادخوار و شادمان  برهمه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان  قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار

## بوستان در بهار

بوستان سبز شد و مرغ درآمد بصفیر  نالهٔ مرغ دلارام‌تر از نالهٔ زیر

ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست  که همه باغ پرندست و همه راغ حریر

گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز  باد را طبع شد این پیشه ز زرّاد امیر

از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز  کرد چون کلبهٔ زرّاد همی روی غدیر

آب در جوی ز باران بهاری و زسیل  همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر

ای بعارض چو می و شیر فراپیش من آی  بر لب من بکفم بر نه و نصفی برگیر

ساغری پنج و شش اندر ده و شعری بخوان  شعرهائی سره و معنی او طبع پذیر

شعر خوش برخوان کز بهر تو خواهم خواندن  مدح آنخواجه آزاده معدوم نظیر

## ابر فروردین

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر  ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر

گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح  گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر

هر زمانی بوستان را خلعتی بخشد خدای — هر زمانی آسمان را پرده‌ای سازد دگر

در بیابان بیش از آن حلّه است کاندر بوستان — در گلستان بیش از آن دیبا است کاندر شوشتر

هر کجا باغی است پر شد بانگ مرغان از درخت — هر کجا کوهی است پر شد بانگ کبکان از کمر

سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی — نرگس مشکین عصابه برگرفت از گرد سر

بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم — بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر

ارغوان از چشم بد ترسد از آن و هر زمان — سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ببر

## عدل حسنک وزیر

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در — خواجه از آتش پرستی توبه داد او را مگر

خواجه سیّد وزیر شاه ایران بوعلی — قبلهٔ احرار و پشت لشکر و روی گهر

تیغ را میر جلیل و جامه را میر بزرگ — یافته میراث میریّ و بزرگی از پدر

شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته — کس بدینسان شغل بردن می نیارد بسر

گیتی اندر دست او و ز مال گیتی دست پاک — این چنین اندر جهان همسر کرا بُد جز عمر

صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بُدی — خواجه را بینا و جز خواجه نه بینا دگر

ملک سلطان را بعدل و داد خویش آراسته — چون مشاطه نوعروسان را بگوناگون گهر

کس نداند گفت کو از کس بدانگی طمع کرد / با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دردسر

لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت / خرم آباد گردد ملک از عدل و نظر

من قیاس از سیستان دارم که آن شهر منست / وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر

شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار / مردمان شهر من در شیرمردی نامور

تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت / در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر

برکشیدند از زمین و باغها سرو و سمن / باز کردند از سرای و کاخها دیوار و در

هر سرائی کان نکوتر بود و آن خوشتر نمود / همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زبر

کدخدایانشان حسرت‌دیده خانه‌ها بگذاشتند / زن ز شوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر

بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند / سالها بودند مسکین از غم و خون جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز خواند / بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه بیشتر

عالمان را باز خواند و مردمان را بار داد / شوی با زن گشت و زن با شوی و مادر با پسر

خانه‌ها آباد گشت و کاخها برپای شد / باخضر شد بار دیگر باغهای بی‌خضر

روزگار سیستان را با نکوئی عدل او

باز نشناسم همی از روزگار زال زر

# فتح خوارزم

ترکش ای ترک بیکسو فکن و جامه جنگ — چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو — وقت آن است که بنشینی و بر داری چنگ

دشمن از کینه برآمد بکمینگاه مرو — لشکر از جنگ بیاسود بیاسای از جنگ

بمصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه — زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ

نرمک از گرد سیه زلف سیه را بفشان — تا فرو ریزد با گرد سیه مشک تبنگ

رخ روشن را از زیر زره خود مپوش — که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ

زره خود برخ برچه نهی خیره که هست — رخ رنگین تو زیر زره غالیه رنگ

ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت بچه کار — تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ

تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان — که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ

خسرو غازی محمود محمد سیرت — شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ

آنکه برکند بیک حمله در قلعه تاغ — وانکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ

آنکه زیر سم اسبان سپه خرد نمود — بزمانی در و دیوار حصار بشلنگ

آنکه ببرید سر برهمنان جمله به تیغ — وانکه بشکست بتان بر در بتخانهٔ گنگ

آنکه چون روی بخوارزم نهاد از فرعش — روی لشکرکش خوارزم درآورد آژنگ

ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید — تا که حاصل شودش نام و برآید از ننگ

خویشتن غره چرا کرد بجیحون و بجوی — جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ

چه گمان کرد که این جنگ بسر برده شود — بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ

او چه دانست که خسرو ز سران سپهش — کشته و خسته بهم درفکندش فرسنگ

وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را — طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ

وانکه او را سوی دروازه گرگنج برد — سرنگون باد گران از بر پیلان آونگ

عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد — برکشیده سر رایات ببرج خرچنگ

همه آراسته جنگ و فزاینده کین — روزگاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ

تا که کوس ملکشان بپراکند ز هم — همچو کبکان را باز ملک و ناله زنگ

هزار اسب فزون از دو هزار اسب گرفت — همه را تر شده از خون خداوندان تنگ

رنگ آن روز غمی گردد و بیرنگ شود — که برآرا انگه شیر بیارامد رنگ

ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال — ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ

نامه فتح تو ای شاه چنین باید برد — تا چو آن نامه بخوانند بخوانند ارتنگ

ای بلگر شکنی بیشتر از صد رستم — ای بهشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ

بیژن ار بستهٔ تو بودی رسته نشدی — بحیل ساختن رستم نیواز از ژنگ

پا بجا گنیر سنان تو بجان ایمن نیست — پوست زان دارد چون جوشن چرتیه نهنگ

از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی — بنهاله که تو راند نخجیر پلنگ

تا بر این هفت فلک سیر کند هفت اختر — همچنین هفت پدید ار کند هفت اورنگ

تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن — تا جدا ئی طلبد روز و شب از باز کلنگ

شاد باش ای ملک شهرگشایان که شده ست — در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ

روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو — سال و مه در کف تو بادهٔ تابنده چو زنگ

## خزان

چه فسون ساختند باز چه رنگ — آسمان کبود و آب چو زنگ

که دگرگون شدند دیگرسان — بنهاد و بخوی و گونه و رنگ

آن شد از ابر همچو سینهٔ غرم — وین شد از برگ همچو پشت پلنگ

زیر ابر اندر آسمان خورشید — خیره همچون در آب تیره نهنگ

زیر برگ اندر آب پنداری — همچو در زیر روی زرد زرنگ

آب گوئی که آینه روی است | بر سرش برگ چون بر آینه زنگ
ابر روشن بکوهش اندر شد | چون سواران خسرو اندر جنگ

## وصف تذرو و باز شکاری

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال | چو یار من نبود این حدیث بود محال
من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود | از آنکه چشم من او را ندیده بود همال
زبسکه گوئی که بچشم من آمدی همه وقت | شکنج و گوژی در زلف و جعد آن محتال
زبهر آنکه بجعد و بزلف او مانم | بجید تن را گه جیم کردمی گه دال
وگر بباغ فرا رفتمی ز بانم ایسح | نیافتی ز خروشیدن نکوهش نال
زبس مناظره کانجا زبان من کردی | به آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال
بلاله گفتم کای لاله شرم دارد مردی | بسرو گفتم کای سرو دارد مبال
که پیش قامت و رخسار او شما هر دو | چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
بچشم من بت من پیش ازاین بد مینسان بود | بتم چنین و دلم در هوا اش بر یک حال
مراد و چشم بدان تا چه خواهد و چه کند | براین دو حال زمان تا زمان سگال سگال
هوا و خوبی او در دل و دو دیده من | زوال کرد فرستاده امیر زوال

آمین دولت و دین یوسف بن ناصر دین | برادر ملک شاه بند اعدا مال
ز دشت لبستان چون بازگشت روز شکار | به یک روز و بفرخ زمان و میمون فال
کی تذرو فرستاد مر مرا که مگر | مرا بحیله ببندد بجستن آن محتال
چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم | چو روی خوبان آراسته همه پر و بال
ز هفت گونه بر او هفت رنگ و بر هر رنگ | هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
چو زر غنچه همه پشت و برش آتش رنگ | چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان | بهر خرامش از او صد هزار غنج و دلال
دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد | دو رخ چو نار شکفته چو برگ لالهٔ لال
چو قطن میری در زیر پوششش منسوج | برای پوزشش باز امیر خوب خصال
چگونه بازی چون پارهٔ ز ابر سفید | بسنگ وزن درم سنگ او بده مثقال
مبارزیست ردا کرده سیمگون زرهی | مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال
نشان جلاجل و خلخال دارد و عجب است | که وحشیان را باشد جلاجل و خلخال
به تن بگونهٔ سیم و به پشت و بال سفید | در او نشانده تنگ پاره های سیم حلال
بروز جنگ مر او را بجنگ بسته برند | نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال

ولیکن از پی آن کو چو خصم دید از دور　　پی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال

## آغاز بهار

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال　　فرخنده کناد ایزد بر ما همه من این حال

روزی است که در سال نیابند چنین روز　　سالی است که در عمر نیابند چنین سال

در روی من امروز بخندد لب امید　　بر چهر من امروز بخندد گل اقبال

در زاویه امروز بخندد لب زاهد　　در صومعه امروز بجنبید دل ابدال

از لاله همی لعل کند کبک دری پر　　وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش　　وز غلغل بلبل نتوان داشت بشب بال

از تازه گل لاله که در باغ بخندد　　در باغ نکو تر نگری چشم شود آل

از دشت کنون مشک توان برد بآستر　　با آنکه فروشند همی مشک بمثقال

گلزار چو بتخانه شد از بتگر و از بت　　کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال

از بس گل مجهول که بشگفت و بخندید　　نزدیک همه کس گل معروف شد اغفال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب

گر زینت و زیب تو دگر شد همه اتلال

## برگ ریزان

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال — همچو سرما زده باز لرزه گشت آب زلال
باد بر باغ همی عرضه کند زرّ عیار — ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ بزر آب فرو شوید روی — هر زمان کوه بسیماب فرو پوشد یال
معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو — مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلو — تا رزان تافته گشتند و بگشتند ز حال
خونبهاشان بتعصب بکشیدند بجهد — ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال
هر حصاری که از آن خونبها پر گشت همی — مهر کردند و سپردند بدست مه و سال
چون کسی کینه ز خونریز رزان باز نخواست — خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال
گر حلال است حلالیست کزو نیست گریز — ور حرام است حرامیست کزو نیست ملال

## مناظرهٔ باده و گل

گل بخندید و باغ شد پدرام — ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ — از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمرّدین گشته ست — دشت همچون صحیفهٔ زرخام

باغ پر خیمه‌های دیبا گشت — زندوافان درون شده بخیام
گل سوری بدست باد بهار — سوی باده همی دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست — من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی از راه مطربان شنوم — که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست — گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن ولیکن تو — نیستی پخته چون بگوئی خام
تو مرا رنگ و بوی وام مده — گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر — نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گوئی کنون چه گوید می — گوید ای سرخ گل فرو آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن — که ترا سوی او بود فرجام
من بمانم مدام و آنکه نهاد — نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شده است قوی — کار شادی بمن گرفته قوام

من به سجاده مانم اندر خم
من بیاقوت مانم اندر جام

## عزّت و نعمت فرّخی

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم — خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد — از ره راست گذشتم گر از این در گذرم

دل من شیفته بر سایهٔ جاه و خطر است — وندر این خدمت با سایه جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام — شاعرم لیکن با محتشمان سر بسرم

سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند — زر دارم که بدان هرچه به بینم بخرم

این نوا من تو چه گویی ز کجا یافته ام — از عطایا که از این مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست — خدمت فرّخ تو برد بخورشید سرم

بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر — خدمت تو همه وقتی داده است برم

تو همی دانی و آگه شدهٔ از دل من — که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سال است امسال و فزون خواهد شد — که من ای شاه بدین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام — تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین — یا همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من — چند سال است که پیوسته در این خاک درم

دی کسی گفت که اجری تو چند است از میر — گفتم اجری من ایدوست فزون از بهرم

جز که امروز دو سال است که بی امر امیر — نیست از نان وجو اسب نشان و خبرم

گفت من بدهم چندانکه تو خواهی بستان — گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده که من — خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بزیاد آن ملک را که در دولت او — نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

## وصف کاخ محمود

خداوند ما شاه کشورستان — که نامی بدو گشت زاولستان

سر شهریاران ایران زمین — که ایران بدو گشت تازه جوان

یکی خانه کرده است فرخار وش — که بفروزد از دیدن آن روان

جهانی و چون خانهای بهشت — زمینی و همسایه آسمان

زخوبی چو کردار دانش پژوه — زخوشی چو گفتار شیرین زبان

همه زر کانی و سیم سپید — زسرتا بن وز میان تا کران

نه صد یک از آن سیم در هیچ کوه — نه ده یک از آن زر در هیچ کان

نبشته در او آفرینهای شاه — زگفتار این و زگفتار آن

بسیچیده چون کار هر نیکخو	پسندیده چون مهر هر مهربان

چه گوئی سکندر چنین جای کرد	چه گوئی چنین داشت نوشیروان

بفرخ ترین روز بنشسته شاه	در این خانهٔ خرّم دلستان

بدان تا در این خانه نو کند	دل لشکر خویش را شادمان

سپه را بود میزبان و بود	هزار آفرین بر چنین میزبان

یکی را بهائی به تن در کشد	یکی را نوندی کشد زیر ران

بهائی بر آن رنگهای شگفت	نوندی بر آن برستامی گران

کسی را که باشد پرستش فزون	کنون کوه زرین کشد زیر ران

بیزدان که کس در پرستیدنش	نکرده است هرگز بموئی زیان

همه پادشاهان همی زو زنند	بشاهی و آزادگی داستان

ز شاهان چنو کس نپرورده چرخ	شنیدستم این من ز شهنامه خوان

ستوده بنام و ستوده بخوی	ستوده بجام و ستوده بخوان

جهان را بشمشیر هندی گرفت	بشمشیر باید گرفتن جهان

شهان دگر باز مانده بدو	بدادند چون سگزیان سیستان

بدادند و بستد بجنگی که خاک  ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان

بتیغ او چنان کرد ایشان چنین  چه گویی چنین به بود یا چنان

همه پادشاهان که بودند زر  بخاک اندرون داشتندی نهان

نبودی بروز و بشب ماه و سال  جز اندیشه بر گنجشان قهرمان

خداوند ما را ز کس بیم نیست  مگر ز آفریننده پاک جان

بدین دل گرفته است گستاخ وار  بزر و بسیم اندرون خانمان

ز بس توده زر که در کاخ او  بهر کنج گنجی بود شایگان

کسی کو بجنگ آید آنجا ز جنگ  چنان باز گردد که سرگشته خان

هر آن دودمان کان ته زان کشور است  بر آید همی دود از آن دودمان

همی تا بهر جای در هر دلی  گرامی و شیرین بود سوزیان

همی تا ز بهر فزونی بود  همیشه تکاپوی بازارگان

بشادی زیاد و جز او کس مباد  جهانرا جهاندار تا جاودان

بداندیش او کشته در روز جنگ  چو از کینه اردشیر اردوان

بماناد تا مانده باشد زمین  بزرگی و شاهی در این خاندان

۱۶

# پل بستن سلطان محمود بر جیحون

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان        نیابد ایچ کسی جز بدحت سلطان

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک        امین ملت محمود پادشاه جهان

پیمبران را زان بیش معجزات نبود        که شاه دارد این سخت روشن است عیان

بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن        بزرگ معجزهٔ باشد و قوی برهان

گروهی از حکما در حدیث اسکندر        بشک شدند و بسی رفتشان سخن بزبان

که او ز جمله پیغمبران ایزد بود        خدای داند کاین راست بود یا بهتان

سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد        بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان

بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست        همی نشست و بر آنکار بسته جان و روان

هزار حیله فزون کرد و آب دست نداد        در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران

ملک بوقتی کز آب رود جیحون بود        چو آسمان که مر او را پدید نیست کران

بر آب جیحون در هفته ای یکی پل بست        چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان

خدایگانا حال تو زان گذشت که تو        سپه کشی بفلان جایگه بسوی فلان

ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست        که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران

علی تگین را که پیش تو ملک بگریخت — هزار عزل همان بود و صد هزار همان

وگر دل از زن و فرزند نازنین برداشت — بدان دو کار نبود از خرد بد و تاوان

چه بود گر زن و فرزند را ز پس کرده است — ببرد جان و از این هر دو بیش باشد جان

چرا که از دل و از عادت تو آگه بود — که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان

وگر که تو پسرش را بگیری و ببری — عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان

ز خرگه کهن و خورد خام و پوشش بد — فتد بروم و خورد خوش و نگارستان

علی تگین را آنجا پدید آمده گیتی — اگر بداند کو را بود بر تو امان

بهر شمار قدرخان از آن فزونتر بود — در این سخن نه همانا که کس بود بگمان

بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده است — ندیده خان چو قدرخان زمین ترکستان

ز چین و ماچین تا روس و تا در سقلاب — همه ولایت خان است و زیر طاعت خان

سلیح بیش است او را ز برگهای درخت — سپه فزون است او را ز قطره باران

چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع — بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان

تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد — بجای هیچ کسی هیچ شه به هیچ زمان

دلیر کردی او را بخدمت و بسخن — عزیز کردی او را بمجلس و میدان

بجواب دیده نبود آنکه با تو در بازد | چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
بزرگی چه بود بیش از این قدرخان را | که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
بر آسمان سر خان بر شدی ملک ز شرف | چو اسب خان اجل خواست حاجب از ایوان
بدان کرامت کانجا بجای او کردی | سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو کانچه هم بدو دادی | ز پیل و فرش و زر و سیم و جامهٔ الوان
بقدر صد یک از آن مال تا هزاران سال | نه دُر بر آید در بحر و نه زر اندر کان
ولیکن ار چه فراوان عطا بدو دادی | پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید | که باشد او را همسایه کوه زرّ رویان

## فتح دشت کتر

چه روز افزون و عالی دولت است این دولت سلطان | که روز افزون بدو گشته است ملک و ملّت و ایمان
یمین دولت عالی امین ملّت باقی | نظام دین ابو القاسم ستوده خسرو ایران
جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا پاری | شهنشاهی که از گرگان جهان بگرفت تا کرمان
رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل | برون رفته ز دریاهای بی پایاب و بی پایان
بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر | نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت / نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان

نگه کن میر کرمان را که زیر سایه آوردی / ز فر سایه تو گشت میر بصره و عمان

خطا خان ز امرا و آمد که با تو دوستی گیرد / همی خواهد که آید چون قدرخان نزد تو مهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید / که بی رسمند و بی قولند و بد عهدند و بد پیمان

زبانشان نیست با دلشان یکی در دوستی کردن / که خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان

چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن / چه چاره است از تواضع کردن و پذرفتن پیمان

ز دشمن دوستی ناید اگرچه دوستی جوید / در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

با ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی / پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران

هنوز ار باز جوئی در زمینشان چشمه یابی / از آن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان

بجای آنکه تو کردی بر ایشان در کتر شاها / حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان

بترکستان سرائی نیست کز شمشیر تو صد ره / در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان

هنوز آمد در اکان پیل تو آن چتر بر سر زد / ز بیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان

نیرزند اینهمه خانان بپاک اندیشه خسرو / مکن زین پس از ایشان یاد و ایشان را بایشان مان

وگر گوئی ولایتشان بگیرم تا مرا باشد / ولایتشان بیابانیست خشک و بی کس و ویران

چه خواهی کرد آن ویرانهای ضایع و بی کس — ترا ایزد و لایتهای خوش داده است آبادان
تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون — تو داری از در کرگانج تا قزدار و تا مکران
نه مال ماوراء النهر بر گنجت بیفزاید — نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد چندان
بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید — بیکهفته بر آید مر ترا از کوه زر رویان
بخارا و سمرقند است روی و چشم آن کشور — غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان
ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه — دگر چون میر طوس و زان گذشتی میر غرجستان
نباشد مر ترا حاجت بملک خان طلب کردن — که این هر دو بمال و ملک صد ره برترند از خان

## تهنیت عید

عید فرح باد بر شاه جهان — جاودانه شادمان و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز — دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکر کش و لشکر شکن — روز و شب کشور ده و کشورستان
تا جهان را پادشه باید همی — پادشه محمود بادا اندر جهان
دشمن و بدگوی او را آب سرد — آتش سوزنده بادا در دهان
شیر نر در کشور ایران زمین — از نهیبش کرد نتواند زیان

هیچ شه را در جهان آن زهره نیست — کو سخن راند ز ایران بر زبان

هر که او با خاندانش کرد روی — زو نبستاند قدیمی خاندان

تا جهان باشد جهان را عبرت است — از حدیث بلخ و جنگ خانیان

گوئیا وی بود کان چندین سپاه — اندر آن صحرا همی کندند جان

این ز اسب اندر فتاده سرنگون — وان بزیر پای اسب اندر ستان

دست آن انداخته در پیش این — پای این انداخته در پیش آن

این یکی را مانده اندر چشم تیر — وان دگر را مانده اندر دل سنان

سست گشته پای خان اندر رکیب — خشک گشته دست ایلک بر عنان

مردمان را راه دشوار است نوز — اندران دشت از فراوان استخوان

مرغزار ما بشیر آراسته است — بد توان کوشید با شیر ژیان

شکر ایزد را که ما را خسروی است — کارساز و کاربین و کاردان

خسروی با دولتی نیک و قوی — خسروی با لشکری کش و گران

جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ — قلعه ها کنده چو ارک سیستان

کس نداند گفت اندر هیچ جنگ — پشت او دیده است بهمان و فلان

کار او غزو و جها داست و مدام | تا تواند غزو را بندد میان
سند و هند از بت پرستان کرد پاک | رفت از مینو تا بدریای روان
هندوان را سر بسر تا چیز کرد | روسیان را داد یک چندی زمان
وقت آن آمد که در تازد بروم | نیزه اندر دست و در بازو کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند | همچنان چون بر سر خان چترخان
خوش بخسپم تا نگوید فرخی | شعر فتح روم را گفتی بخوان
تا خزان را تازه گرداند بهار | تا هوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خزان نرگس بود | تا بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او متاباد آفتاب | جز بکام او مگرداد آسمان

## رنجش سلطان محمود از فرخی

ای ندیمان شهریار جهان | ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق | همنشینان او ببزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوئید | سخن بندگان شاه جهان
منهم از بندگان سلطانم | گرچه امروز کم شدم زمیان

مرمرا حاجت آمده است امروز  بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنیدستید  بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت  نام من داشت روز و شب بزبان
بازخواندی مرا ز وقت بوقت  بازجستی مرا ز مان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن  گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسنت  به ثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین  نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی را دوش  زر بداده است شاه زرافشان
آن همی گفت فرخی را دی  اسب داده است خسرو ایران
نوبهار شکفته بود مرا  که مر آنرا نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ  دشتها پر شقایق نعمان
در چپ و راست سوسن و خیری  وز پس و پیش نرگس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست  گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نمانده جز غم و درد  زانهمه نیکوئی نماند نشان

گفتی از ان بخواب دیدستم — یا کسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چو حال من بوده است — این دو حال است همسر و یکسان
آنچه زین حالها بما در رسید — مرسادا بهیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم — آدم از خلد و روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت — کارم از چشم بد رسید بجان
شاه از من بدل گران گشته است — بگناهی که بی گنا هم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه — بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورده همی — بفلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت — از قضاها گریختن نتوان
راد مردی کنید و فضل کنید — بر شه حق شناس حرمت دان
من در این روزها جز آن یک روز — می نخوردم بحرمت یزدان
بسرائی درون شدم روزی — بالبی خشک و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم — زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا — راحت روح بود و رامش جان

قصد کردم که باز خانه روم | تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبر داده مرا تضرّع کرد | که مرو مر مرا بمان مهمان
تا بدین شادی و نشاط خوریم | قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد | بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دو سه قدح سیکی | بودم آنجا بدان سبب شادان
خویشتن را جز این ندانم جرم | من د سوگند مصحف و قرآن
اگر این جرم در خور ادب است | چوب و شمشیر و گردن اینک دان
گو بزن مر مرا و دور مکن | گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران از آن کریمتر است | که دل چون منی کند بخسان
جاودان شاد باد و خرّم باد | تن د جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود | نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد | روزگارش مباد نیم زمان

## خشم امیر یوسف بر فرّخی

ای نیمشب گریخته از رضوان | وندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده بتو آفت　　ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوه دل من لابل دل　　ای آرزوی جانم لابل جان
از من برو زعید بیا زردی　　گفتی که تافته شدی از مهان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی　　من عجز پیش آرم و تو دستان
گویم که ساقیا می پیش آور　　مطرب یکی قصیدهٔ عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم　　با چشم اشک ریز و دل بریان
هر آهی از دل من صد دوزخ　　هر قطرهٔ ز چشم صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی　　چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی　　عید من اینک آمد با سلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد　　ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابو یعقوب　　یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی　　شاهی که زیر همت او کیهان
احسان نماید و ننهد منت　　منت نهاد هر که نمود احسان
ای من ز دولت تو شده مردم　　وز جاه تو رسیده بنام و نان

بگذاشتی مرا بلب جیلم ‌‌ با چند پیل لاغر بی پالان
گفتی مرا که پیلان فربی کن ‌‌ با پیشان رسان همی علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمائی ‌‌ لیکن بحد مقدرت و امکان
پیلی به پنجاه شود فربی ‌‌ کان پنجاه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود ‌‌ از درگه مبارک تو زینسان
یک روز خدمت تو مرا خوشتر ‌‌ از بیست ساله مملکت عمان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم ‌‌ همچون فلان نشسته و چون بهمان
من چون ز درگه تو جدا مانم ‌‌ چه مرمرا ولایت و چه زندان

## باز آمدن بخدمت امیر یوسف

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان ‌‌ همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار بر بر گشته است پای خوش زمین ‌‌ بهشت خرم گشته است خشک رشورستان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه ‌‌ بمغز بوی مل آید همی ز آب روان
درخت گل چو بدو باد بر جهد گوئی ‌‌ همی نماید طاوس جلوه در بستان
کجا گلی است نشسته است بلبلی بر او ‌‌ همی سراید شعر و همی زند دستان

ترا چه باید خواند ای بهار بی‌منت　　ترا چه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان

ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی　　بهار پارین با تو نموده بود خزان

نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم　　نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان

نگه بچشم من آید چنین همی که چنین　　نبود یار مرا چشم و دل بدین و بدان

مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود　　ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان

دلم بلاله بپرداختی و چشم بگل　　ز شغل سوختن آتش و غم طوفان

بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند　　بخانه در شدمی دست بر دمی بفغان

هنوز بر دلم از بس گری گره گره ست　　ز درد و غم که فرو خوردمی زمان بزمان

ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی　　بروز بودی بر روی من هزار نشان

شب دراز همی خوردمی غمان دراز　　بروز راز همی کردمی ز خلق نهان

همی ندانم تا چون همی کشید ستم　　بیکدل اندر چندین هزار بار گران

مرا بپرسی یاری که قصهٔ تو چه بود　　چرا کشیدی آن رنج و انده چندان

بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا　　رسانده خدمت میمون او بنام و بنان

جدا نبودمی از خدمت مبارک او　　بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن — چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

ز بهر او به همه خانه‌ها مرا اجلال — بجاه او به همه کارها مرا امکان

در خزانهٔ او پیش من گشاده و من — گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

ز برّ او و ز کردار او و نعمت او — پدید گشته من اندر میانهٔ اقران

نه وقت زلّت بر من بدل گرفتی خشم — نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان

زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا — جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام — چنین سه روزها ناگذاشتن نتوان

چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق — امید خویش فکندم بر دستگیر جهان

جلال دولت عالی محمّد محمود — که عون و ناصر او باد جاودان یزدان

بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز — چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان

نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو — بخط دولت بر نامهٔ بقا عنوان

جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش — مرا بدولت خویش ای امیر باز رسان

چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت — امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان

چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا — بدستبوس سپهدار خسرو ایران

معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین / امیر عالم و عادل برادر سلطان
زهی بهمت کسری و فر افریدون / زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف / ببارگاه تو از نقشهای شادروان
همی بصورت ایوان تو پدید آید / مه نو و غرض آن تا از او کنی ایوان
بخدمت تو گر آید همی ستاره و ماه / مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان
خدایگانا گر بشنوی ز بنده خویش / مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگرچه دیرگه از خدمت تو بودم دور / نرفته بودم جائی که هیچ آید از آن
وگر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو / نبسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل / یکی است ایچو بمعنی یکی است جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من / ملک محمد چون گوهری است اندر کان
چو خانه هر دو یکی بود دوست هر دو یکی / ز آمد و رشد من باین و آن چه زیان

## وصف خزان و مدح برادر سلطان

چو زر شد ندرزان از چه از نهیب خزان / بگینه گشت خزان با که با سپاه رزان
هوا گسست گسست از چه بر گسست ازابر / رچیست ابر بذالی تو از بخار دخان

خزان قوی شد چون گل برفت رفت وست　　بنفشه است بلی باکه با بنفشه ستان

گزنده گشت چه چیز آب چون چه چون کژدم　　خلنده گشت همی باد چون چه چون پیکان

بریخت که گل سوری چه ریخت برگ چرا　　زهجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان

مگر درخت شکفته گناه آدم کرد　　که از لباس چو آدم همی شود عریان

سمن ز دست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ　　چو گل ز گوش برآورد حلقهٔ مرجان

چو می بگونهٔ یاقوت شد هوا بستد　　پیاله‌های عقیقی ز دست لاله ستان

خزان بدست مه مهر درنوشت از باغ　　بساط ششتری و هفت رنگ شادروان

که داد سیم بابر و که داد زر بباد　　که ابر سیم فشانست و باد زرافشان

هزار دستان دستان زدی بوقت بهار　　کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان

هزار دستان امروز در خراسانست　　بمجلس ملک اینک همی زند دستان

بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای　　بمجلس ملک شیرگیر شهرستان

سپاهدار خراسان ابو المظفّر نصر　　امیر عالم و عادل برادر سلطان

چه گویم اورا بر و چه خوانم اورا مدح　　چه بوسم اورا خاک و چه بخشم اورا جان

ز دل چه خواهد فضل و زکف چه خواهد جود　　دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان

از آن چه خیزد درّ و ازین چه خیزد زرّ / خرد که ورزد این و عطا که بخشد آن
هنر نمود و نمود و جهان گشاد و گشاد / یکی بچه بحسام و یکی بچه بسنان
برزم ریزد ریزد چه چیز خون عدو / بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد دارد چه چیز علم علی / بعدل ماند ماند بکه بنوشروان
برزمگه چه نماید شجاعت و مردی / ببزمگه چه نماید سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع او نه سبک / زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بسایه طوبی / خصال او بچه ماند بروضهٔ رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی / لقای او بچه ماند بچشمه حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن روی / بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان

## نبرد سرچاهان

خدایگان جهان خسرو جهان مسعود / که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
ملوک را همه بیحال کرد و دل بشکست / بر آنچه کرد سر خسروان بسرچاهان
گزاف داری چندان هزار مرد دلیر / که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان
دلاورانی پر حیله از سپاه عراق / مبارزانی بگزیده از گه گیلان

زپای تا سر در آهن زدوده چو تیغ | گرفته تیغ بدست و دو دست شسته ز جان
زکوه آهن و کوه سپر گرفته پناه | وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان
ملک برآمد با لشکری کم از دو هزار | همه چو آینه خالی ز خود و از خفتان
چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید | ندید کوه و سپه را ز هیچگونه کران
زپای تا سر آن کوه مرد کاری دید | بکارزار ملک عهد بسته و پیمان
خدایگان جهان روی را بلشکر کرد | بشرم گفت بلشکر که ای جوانمردان
پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت | جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان
نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک | نه خواسته که بجای شما کنم احسان
بنام نیک ازاینجا روان شدن بهتر | که بازگشتن نزد پدر بدیگر سان
اگرچه زینجا تا جای ما رهی است دراز | زراست و زچپ ما دشمنان و ما بمیان
بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود | نه آب یابد مرد هنر نمی و نه نان
چنان کنید که مردان شیرمرد کنند | بهیچگونه نتابید ازاین نبرد عنان
اگر مراد برآید چنان کنم که شما | بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
زیان رسید شما را ز بهر من بسیار | چنان کنم که فراموش کنید نام زیان

همه سپاه نهادند رویها بزمین　　وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان

بجمله گفتند ای شهریار روزافزون　　خدایگان بلند اختر بلند مکان

که در سپه که چو تو میر پیش جنگ بود　　اگر ز پیل نترسد بر او بود تاوان

چنان کنیم کنون روی کوه را که شود　　ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان

خدایگان جهان چون جوابها بشنود　　بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان

میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد　　میان گور و میان گوزن شیر ژیان

همی گرفت بدست و همی فکند بپای　　جز این چه کرد و چه دانست رستم دستان

خبر شنید که شیری براه دید کسی　　ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان

بیک زمان سپه بکر اندر اشکست　　شکستگان را بگرفت و جمله داد امان

بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح　　بکرد و شیر بکشت این قدرت و امکان

## باز آمدن احمد بن حسن بوزارت

صنع بگشاد و دگر باره بیفروخت جهان　　روزی آمد که توان داد از امروز نشان

بوستانی که بدو آب همی راه نیافت　　تازه گشت از سر و ره یافت بدو آب روان

روزگاری که دل خلق همی تافته است　　رفت و ناچیز شد و قوت او شد بکران

زینت دولت باز آمد و پیرایهٔ ملک / تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ / رادمردان جهان رسته‌اند از ذل و هوان
صاحب سید باز آمد و برگاه نشست / و آسمان بر در او بست رهی‌وار میان
بالش خواجه دگربار برآنجای نهاد / که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
گر از این پیش خطا کرد کنون کرد صواب / برگرفت از تن ما و دل ما بار گران
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات / خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال / باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف / ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان
چندگاهی است که در آرزوی روی تو بود / صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا / کس ندانست ز درگاه ملک نوشروان
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است / نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ / نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ / نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ / نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود  نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ورچه که او بسته بود  شرف بازی از باز فکندن نتوان

## کودکان رز

اندر آمد بباغ باد خزان  گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز چرا ترسد ای شگفت ز باد  چون نترسد همی رز از رزبان
باز رزبان بگارد و برد رز  بچه نازنین کند قربان
گرچه سرد است باد را زنهار  ترسد زو مگر بجامه زیان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند  نی که فرزند خوشتر است از جان
رز مسکین بمهر چندین گاه  بچه پرورد در بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد  مادران را ز بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی  خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده قدح  باده چون گداخته مرجان

## هر آینه

بت من آن بدو رخ چون شگفته لاله ستان  چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان

هرآینه که بهار اندرون شود بحجاب / درآن زمان که برون آید از حجاب خزان

چو روی خویش بپوشید روز من بگشت / نبود جای شگفت و شگفتم آمد از آن

هرآینه که چو خورشید ناپدید شود / سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان

مرا بدید و بمژگان فروکشید ابرو / ز بیم در تن من زلزله گرفت روان

هرآینه که بترسد کسی چو دشمن او / برابر دل او تیر برنهد بکمان

مرا به بیند معشوق من بخندد خوش / چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان

هرآینه چو دل خستگان بنالد رعد / چو برق باز کند پیش او بخنده دهان

## جمال باغ

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن / آبها تیره دمی تلخ و خوش و روشن

کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله / دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن

ابر نوروزی و باران شبان روزی / نه عجب باشد اگر سبزه دمد ز آهن

آب چون صندل و صندل بخوشی چون می / بوستان پر گل و گلها ز در گلشن

اینت نوسالی و نو ماهی و نوروزی / بنشاط و طرب و خرمی آبستن

من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی / دل من بگرفت در خانه و از برزن

یافتم باغی پر شمع و پر از شعله رستم از دود چراغ و زدم روزن
چون برون آیم از باغ مرا باشد مجلس خواجه و از گل بزده خرمن

## عزیمت از سیستان

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله بریشم ترکیب او سخن با حله نگار گر نقش او زبان
هر تار او بر نج بر آورده از ضمیر هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر وز هر بدایعی که بجوئی بر او نشان
نه حله کز آب مر او را رسد گزند نه حله کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال و اندیشه را بناز بر او کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله ها این را تو از قیاس دگر حله ها مدان
این را زبان نهاد و خرد درشت و عقل بافت نقاش بود دست و ضمیر اندران میان
تا نقش کرد بر سر هر نقش و بر نوشت مدح ابو المظفر شاه چغانیان

ای خسروی که مملکت اندر سرای تو — آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من بنده را بشعر بسی دستگه نبود — زین بیش ورنه مدح تو می‌گفتمی بجان
واکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود — بمدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور ز پس کردم ای ملک — تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
برآرزوی آنکه کنم خدمتت قبول — امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی شود بخت بمن این در نشاط — کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب — همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان
عید خجسته دست وفا داده با بهار — باد شمال ملک جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد — هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر — فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش — بلبل چو عاشقان نوان گشته با فغان
فرخنده باد بر ملک این روزگار عید — وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود این زمین بجای — طبع هوا سبک بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش — ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

# شبی در بیابان

چون بسیج راه کردم سوی بُست از سیستان — شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان

روز چون قارون همی نا دید گشت اندر زمین — شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان

جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب — برگرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان

لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته — همچو برگ زعفران بر گرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز — چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هر سری بر سان مغز — خواب غالب گشته اندر هر شبی بر سان جان

روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر — پیش هر یک برگرفته پرده را از نهان

آسمان چون سبز دریا اختران بر روی او — همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

یا کواکب‌های سیم از بهر آتش روز جنگ — برزده بر غیبه‌های آبگون برگستوان

گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید — گه چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان

من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو — از نهیب دیو دل خوناب گشته هر زمان

سهمگین راهی فرازش ریزه سنگ سیاه — پهن بر دشتی نشیبش توده ریگ روان

---

در مدح خواجه منصور بن حسن میمندی است .

ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها — سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان
گاه رفتن ریگ او چون نشتر در زیر پای — گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیر ران
زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی — کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران
اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست — بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان
منظر عالیش بنمود از بالای دژ — کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان
مرکبان آب دیدم سر زده بر روی آب — با لهنگ هر یکی پیچیده بر کوه گران
جانور کش مرکبانی سرکش و ناجانور — آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان
بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین — وان زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان
من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه — از تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان
باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید — خال زلف از بوی او هم شکل شد با مشک و بان
چون مرا دید ایستاده بر کنار رودبار — گفت ای بیمعنی سنگین دل نامهربان
خواجه آن خوبی که در میمند با تو کرد بار — چون نباشی بر ثنایش این زمان همداستان
گفتم ای باد اینک آنجا رفت خواهم پیش او — تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان
باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی — وافرین و یاد کرد خواجه هر یک بر زبان

# مدح محمود و تهنیت مهرگان

بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه
بمهرگانی بنشست بامداد پگاه

برانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز
بجنگ دشمن وارون کشد بسغد سپاه

بمهرماه ز بهر نشستن و خوردن
بتا بخانه فرستند شهریاران گاه

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان
جهانیان را پاداش است و باد افراه

گهی سپه بفرازی برون برد که بچشم
چو ز ژرفگاه کنی مه نماید اندر چاه

گهی بژرف نشیبی سرای پرده زند
چنانکه ماهی از آن فراز آن ناید ماه

همه زمستان در پیش بر گرفته بود
رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه

همه گشاید گیتی همه کشد دشمن
بمردمی که جهان را جز او نزیبد شاه

زهی شهی که مه و سال در پرستش تو
همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه

بشهریاری کس چون تو بسته نیست کمر
بخسروی چو تو کس نیست برنهاده کلاه

توئی که مردمی را نام نیک تست فروغ
توئی که رادی را دست راد تست پناه

ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود
بجز تو را که نکوهیده شد بتو بدخواه

بگاه کینه کند ناوک تو از گل گل
بروز رزم کند خنجر تو از کُه کاه

هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو — در آن چنان نگریدی که شیر در روباه
زمین اگرچه فراخست جای نیست در او — که تو در او نزدی بیست گاه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود — نشستگاه تو دشت است و خوابگه خرگاه

## صورت بهشتی

ای صورت بهشتی در صدره بهائی — هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی
تو سرو جویباری تو لاله بهاری — تو یار غمگساری تو حور دلربائی
شیرین تر از امیدی و اندر دلم نویدی — نیکوتر از هوائی و اندر دلم هوائی
خرم تر از بهاری زیباتر از نگاری — چابکتر از تذروی فرخ تر از همائی
در دل بجای عشقی در تن بجای جانی — در سر بجای هوشی در چشم روشنائی
ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی — سروی بقد ولیکن سرو سخن سرائی
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم — شاید که من ترایم زیرا که تو مرائی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی — من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی
بر تو بدل بجویم بر من بدل بجوئی — هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
ماه غزل سرائی مرد ملک ستایم — از تو غزل سرائی از من ملک ستائی

# خنجر سلطان

یکی گوهری چون گل بوستانی — نه زرّ و بدیدار چون زرّ کانی

بکوه اندرون مانده دیرگاهی — بسنگ اندرون زادهٔ باستانی

گهی سرخ چون بادهٔ ارغوانی — گهی زرد چون بیرم زعفرانی

لطیفی برآمیخته با کثافت — یقینی برابر شده با گمانی

نه گاه بسودن مرآنرا نمایش — نه گاه گرایش مرآنرا گرانی

هم او خلق را مایهٔ زورمندی — هم او زنده را مایهٔ زندگانی

ازاو قوّت و فعل برّی و بحری — ازاو حرکت طبع انسی و جانی

غم عاشقی ناچشیده ولیکن — خروشنده چون عاشق از ناتوانی

چو زرّین درختی همه برگ و بارش — ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی

چو از گهر باقیه برکشیده — زده بر سرش رایت کاویانی

عجب گوهرست این گهر گر بجوئی — مر او را نکو وصف کردن ندانی

نشان دو فصل اندرو بازیابی — یکی نوبهاری یکی مهرگانی

ز اجزای او لاله مرغزاری — ز آثار او نرگس بوستانی

بعرض شبه گوهر سرخ یابی — ازاو چون کند با تو بازارگانی

کناری گهر بر سر تو فشاند — چو مشتی شبه بر سر او فشانی

ایا گوهری کز نمایش جهان را — گهی ساده سودی وگاهی زیانی

ز سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد — مگر خنجر شهریار جهانی

یمین دول میر محمود غازی — امین ملل شاه زاولستانی

شهی خسروی شهریاری امیری — که بدعت ز شمشیر او گشته فانی

## آهنگ فتح کشمیر

هنگام گل است ای به رخ چون گل خودروی — همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

همرنگ رخ خویشتن تو گل یابی لیکن — همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی

مجلس بلب جوی برای شمسهٔ خوبان — کز گل چو بناگوش تو گشته است لب جوی

از مجلس ما مردم دوروی برون کن — پیش آر گل سرخ و برون کن گل دوروی

باغی است بدین زینت آراسته از گل — یکسو گل دوروی و دگر سو گل یکروی

تا این گل دوروی همی روی نماید — زین باغ برون رفتن ما را نبود روی

بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن — بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

تا روز نشادی نگذاریم که خسرو را / وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی

ما را ره کشمیر همی آرزو آید / ما زآرزوی خویش نتابیم سر یک موی

گاه است که یکباره بکشمیر خرامیم / از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی

شاهی است بکشمیر اگر ایزد خواهد / امسال نیارامم تا کین نکشم زوی

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد / تا من بوم از بدعت و از کفر جدا شوی

کوه و دره هند مرا زآرزوی غزو / خوشتر بود از باغ و بهار و لب برزوی

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند / به چون ز حضر در کف من دسته شبوی

غاری چو چه مورچگان تنگ در این راه / به چون بحضر ساخته از سرو سهی کوی

مردی که سلاحی نکشد چهره آن مرد / بر دیده من خوبتر از صد بت مشکوی

با دشمن دین تا نزنم باز نگردم / در قلعهٔ او آهن چینی بود و روی

بس شاه که مردانش با من بچخیدند / کامروز نبینند در او جز زن بی شوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان / تا کبک بود نگذرم از وادی آهوی

از دولت تا دوست همی نازد گو ناز / بر ذلت خود خصم همی موید گو موی

## جنبش سیمرغ

دیرگاهان آمد و سیمرغ بجنبید از جای — تا کجا بر زند امسال و کجا دارد رای
وقت آن شد که به دشت آید طاوس و تذرو — تا شود بر سر شاخ کبک دری شعرسرای
شیر در بیشه و در دشت همانا نبود — باز را از پی مرغان شکاری سودای
باز و جز باز کنون روی نیارند نمود — گاه آنست که سیمرغ شود روی‌نمای
همه مرغان جهان سر بجنبش اندر شده‌اند — اندر آنوقت که سیمرغ بجنبید از جای
اندر این وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب — جمله محبوس سیاهند بر ایشان بخشای
مثل جنبش سیمرغ چه چیز است بگوی — مثل جنبش شاه آن ملک شهرگشای
خسرو غازی محمود خداوند جهان — آنکه بگرفت جهان جمله بتوفیق خدای
چون بجنبید ز غزنی همه شاهان جهان — بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
مهراسند و بفتح و ظفرش فال زنند — گر مثل بر سر ایشان فکند سایه همای
او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ — مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای

## ابر بهمنی

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری — تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری

این روز و شب گریستن زار زار چیست | نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
بر حال من گری که بباید گریستن | بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری
ای وای و اندها غم عشقا غریبیا | من زان توانگرم که مبا داین توانگری
یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد | زان شد نهان ز چشم من آخر چو ن پری
ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو | صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
تا جی شده است روی من از بسکه تو برآ | یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو | زان پس که زرد بود چو دینار جعفری
خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون | آهسته خور که خون دل من همی خوری
آنخون که میخوری همه از دل همی چکد | دل غافل است و تو بهلاک دل اندری

## گواهی دل

دل من همی داد گفتی گوائی | که باشد مرا روزی از تو جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم | بر آن دل دهد هر زمانی گوائی
من این روز را داشتم چشم و زین غم | نبوده است با روز من روشنائی
جدائی گمان برده بودم و لیکن | نه چندانکه یکسو نهی آشنائی

بجرم چه راندی مرا از در خود　　گناهم نبوده است جز بیگناهی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی　　نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست از تو مرا دید باید　　بچندان وفا این همه بیوفائی
سپردم بتو دل ندانسته بودم　　که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن　　نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم　　مرا باش تا بیش از این آزمائی
مرا خوار داری بیقدر خواهی　　مگر تا بدین خو که هستی نپائی
ز قدر من آنگاه آزاد گردی　　که با من بدرگاه صاحب درآئی
وزیر ملک صاحب سید احمد[۱]　　که دولت بدو داد فرمانروائی

## ایوان

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی　　اندیشه کرده که بدیدار آن روی
ایوان خواجه بیر کن از او بسی به است　　دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که هر دو دید مر ایوان خواجه را　　بسیار فضل داد بر ایوان کسروی

---

۱- احمد بن حسن میمندی

این آن بناست کز بر او خوشه فلک — در وقت بدروی چو بخواهی که بدروی

باغی نهاده هم بر او با چهار بخش — پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی

هر بخش او همی چو جهانی است مستقیم — هر هندسی از او چو سپهری است مستوی

استاد این سرای بآئین همی بود — رای رئیس سید ابو سهل حمدوی

آن مهتری که بخت بدرگاه او بود — چون رای او کنی و بدرگاه او روی

رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین — عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی

گر مردمی نبوت گردد جهان بتو — یکرویه بگروند و بکس تو نگروی

یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی — گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی

جز برتری ندانی گوئی که آتشی — جز راستی نجوئی مانا ترا زوی

## جشن نوروزی

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردامان بکار آید

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید — تو لختی صبر کن چندانکه قمری برچنار آید

چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید — ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید

کنون گر گلبنی را پنج و شش گل در شمار آید — چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید — از این خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از خرمی گوئی گشاده آسمانستی — گشاده آسمان گوئی شکفته بوستانستی

بصحرا لاله پنداری ز بیجاده دهانستی — درخت سبز را گوئی بت لاغرمیانستی

درخت سیب را گوئی ز دیبا طیلسانستی — جهان گوئی همه پروشی و پر پرنیانستی

مرا گر دل نه اندر دست آن نامهربانستی — بدو دستم بشادی بر می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

دلا باز آمی تا با تو غم دیرینه بگسارم — حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم

دلا گر من بآسانی ترا روزی بچنگ آرم — چو جان دارم ترا زیرا که بی تو خوار و زارم

دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم — نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم

دلا تا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم — مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم

دلا با تو وفا کردم گزین بهشت نیازارم — بیا تا این بهارانرا بشادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نه بینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد — نه بینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد — هزار آوای مست اکنون بشغل خویشتن در شد
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد — جهان چون خانهٔ پربت شد و نوروز بتگر شد
درخت ساده از دیبا روا ز گوهر توانگر شد — کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد
ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی بر شد — دگر باید شدن ما را کنون کافاق دیگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم — درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم
اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم — بمن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم
مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چنان گشتم — نیم زان سان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
ز خوش رنگی چو گل گشتم ز خوش بوئی چو بان گشتم — ز بیم باد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که از وی با امان گشتم — روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

## ترجیع بند در مدح حجاج

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد

باد گوئی نافه های تبتستان بر درید
باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد

گلبن سرخ آستین صدره پر یاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد

این بهار خرم شادی فزای مشکبوی
خاک را ابزار کرد و باد را عطار کرد

تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد
غنچهٔ گل با شکوفه ارغوان دیدار کرد

چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد
تا نم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد

زندواف زندخوان چون عاشق هجران آزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد

از نوای مرغ گوئی خواجه سید باغ
مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد

خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان
ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد
برترین مهتر کهتر کهترش محتاج باد

دشت گوئی گستریده حلهٔ دیباستی | کوه گوئی توده بیجادهٔ و میناستی
کشت زار از سبزه گوئی آسمانستی ازبست | وآسمان ساده را گوئی کنون صحراستی
ارغوان لعل گوئی دولت معشوق ماست | لاله خود روی گوئی روی ترک ماستی
گلبن اندر باغ گوئی کودکی نیکوستی | سوسن اندر راغ گوئی ساقی زیباستی
از درخت سیب و بادام شکفته بوستان | راست پنداری که فردوسی پر از حوراستی
ابر گوئی کشتی پر گوهرستی در هوا | رعد گوئی ناله و غریدن دریاستی
قطره باران چکیده در دهان سرخ گل | در عقیقین جام گوئی لؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز خرم بر گل سوری بباغ | یاد خواجه خوردمی گر مرا یاراستی
خواجه حجاج آنکو کس نبوده در جهان | که برادی دست او را در جهان همتاستی

جاودانه خواجهٔ هر خواجهٔ حجاج باد
برترین مهتر که بهتر کهترش محتاج باد

نعیم سمرقند

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم | نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی | دلم ز صحن امل فرش خرمی ننوشت

بسی ز اهل هنر بار ها بهر شهری شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

## غزل

باز یارب چو نم از هجران دوست باز چون گم گشته ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش ز آرزوی آن لب و دندان دوست
دیدگانم ابر دُرافشان شده است ز آرزوی لفظ دُرافشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار من نخندم بی لب خندان دوست
من بجان با دوست پیمان کرده ام نشکنم تا جان بود پیمان دوست

من چنینم یار گوئی چون بود
آن خود دانم ندانم آن دوست

## جوانی جهان

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان بر سر افکند زمین هر چه گهر داشت نهان
تا ز خواب خوش بگشاد گل سوری چشم لاله سرخ نبندد و همی از خنده دهان

پرنیانها و پرند است کشیده همه باغ　　عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن

اندران هفته که بگذشت جهان پیر نمود　　وندر این هفته جوان است گران تا بگران

من شنیدم که بایام جوان پیر شود　　نشنیدم که بیک هفته شود پیر جوان

خیز تا بر گل نو کوزگکی باده خوریم

پیش تا از گل ما کوزه کند دست زمان

## عهد شکن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی　　در شرط ما نبود که با ما تو این کنی

دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا　　آگه نبوده ام که همی دانه افکنی

پنداشتم همی که دل از دوستی دهی　　بر تو گمان که برد که تو دشمن منی

دل دادن تو از پی آن بود تا مرا　　اندر فریبی و دلم از جای بر کنی

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود　　زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی

بستی بمهر با دل من چند بار عهد　　از تو نمی سزد که کنون عهد بشکنی

با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود　　زین پس بجان چگونه بود در تو ایمنی

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود　　ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

# رباعیات

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد — دشمن هم از پیرهن خویش آمد
در محنتها محنت تو بیش آمد — از ملک پدر بخش تو مندیش آمد

* * *

یا با سر خصم را بکوبیم بسنگ — یا او سر ما بدار سازد آونگ
القصه در این زمانه پر نیرنگ — یک کشته بنام به که صد زنده به ننگ

* * *

آن روز چه بد که با قضا یار شدم — دیدار ترا بجان خریدار شدم
آن روز ببازی سپر کار شدم — تا لاجرم امروز گرفتار شدم

* * *

تا در طلب دوست همی بشتابم — عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت — این عمر گذشته را کجا دریابم

# فهرست واژه‌های متن کتاب

| | | | |
|---|---|---|---|
| آبدان | حوض | آدنگ | آویخته |
| آبسگون | دریای آبسکون - بحر خزر | ابدال | پرهیزکاران و صلحا |
| آجام | بیشه‌ها - نی زارها | ابلق | سیاه و سفید (اسب) |
| آخال | چیز سقط و خاکروبه | ابتر | ناقص |
| آذرخرداد | نام یکی از آتشکده‌های معروف | اتلال | تپه‌ها |
| | ایران و نام یکی از موبدان است | اجری | وظیفه و مواجب |
| آذین | زینت | احرار | آزادگان |
| آزار | ماه رومی اول بهار | اذفر | بسیار بویا |
| آزر | بتگر (نام پدر ابراهیم) | ارژنگ | نام جایی که افراسیاب بیژن را |
| آژنگ | چین و شکن | | در آن افکنده و بازداشت |
| آشناور | شناگر | | کتاب مانی را هم گویند |
| آل | سرخ کمرنگ | ارتنگ | کتاب مانی |
| آوار | پراکنده و ویران | ارجو | امیدوارم |
| آوردگه | میدان جنگ | ارگ | قلعه شهر |

ارم — بهشت

ازدر — شایسته و لایق

ازهر — درخشان

اشهب — عنبری که سپیدی آن از سیاهی فزون باشد

اعجاب — کبر

اقطاع — محلی که سلطان بکسی می بخشد بجای حقوق و پاداش خدمت در زمان ما تیول گویند.

اقلیدس — ریاضی دان یونانی واضع هندسه مسطحه که در عهد بطلمیوس اول ۳۰۶-۲۸۳ ق.م در اسکندریه تدریس میکرده است.

امارت — امیری

امل — آرزو

انباز — شریک

اندروا — حیران و سرگشته

انسی — انسانی

اولیاء — بزرگان و معصومین

ایدر — اینجا

ایرانشهر — کشور ایران

ایوان کسری — طاق کسری

باد افراه — کیفر و مجازات

باری — قلعه در شرق رود گنگ است که رای قنوج بعد از هزیمت یافتن از محمود باین قلعه پناه برد

باز — (با کسر زاء) سوی

بام — صبح

بان — بید مشک و نوعی از عبهر و مشمومات

| | | | |
|---|---|---|---|
| بدایع | چیزهای نیکو | | سیستان و غور - معرّب آن |
| بدخشی | منسوب به بدخشان در ماوراءالنهر | | فشلنج است . |
| بدعت | رسم نو ناپسند | بطر | کبر و عجب |
| بر | کرم و احسان | بگراز | برو - گرازیدن - راه رفتن |
| بربط | آلت موسیقی | | ودویدن |
| برگستوان | زره اسب در روز جنگ | بنه | اسباب سفر |
| برهمنان | طبقه روحانیان هندوستان | بوسعید | کشنده سلطان مسعود |
| برهون | دایره | بوعمرو | نام خواننده ایست |
| بست | یکی از شهرهای سیستان | بوم | باشم |
| | قدیم است در کنار شط هیرمند | بونصر | نام نوازنده و مطربی است |
| بسّد | مرجان | بهائی | جامهٔ گرانبها |
| بسنده | کافی | بهار | بت خانه |
| بسودن | لمس کردن | بهرام | مریخ |
| بسیج | عزیمت و آهنگ | بهیم | یکی از رایان هند که در سفر |
| بشلنگ | نام حصاری است در مرز | | سومنات بدست محمود |

| | | | |
|---|---|---|---|
| | مغلوب شد | پخسان | گدازان |
| بیاب | (بی آب) بیابان و ویران | پدرام | خرّم |
| بیجاده | نوعی یاقوت کمرنگ | پرن | ستارهٔ پروین (ثریّا) |
| بیرم | پارچه نازک | پرند | حریر |
| بی فرجام | بی پایان | پرنیان | حریر |
| بیقیاس | بیحساب | پرویز | خسرو دوّم ساسانی |
| پاداشن | پاداش و جزا | پروین | ستارهٔ ثریّا |
| پار | سال پیش | پرشیده | پراکنده |
| پالاهنگ - پالهنگ | کمندی که برگیسوی لگام یا | پشیز | پول خرد (زیورکر) |
| | زین اسبان بندند - | پگاه | صبح زود |
| | طناب کشتی را هم گویند | پوزشگر | عذرخواه |
| پای خوشه | زمینی است که جدا از تری | پهنه | نوعی چوگان که سر پهن دارد |
| | زیر پای حیوانات و مردم | تابخانه | محلّ زمستانی که در آن آتش |
| | سخت و خشک شده باشد | | افروزند |
| | (خوشه مخفّف خشک است) | تافته | بریان و ملتهب |

تاوان — ملامت و غرامت

تبار — دودمان

تحویل — انتقال

تذرو — خروس صحرائی یا خنجلی (قرقاول)

تعب — رنج

تعبیه — ساخته - آراسته

تعویذ — دعای چشم زخم

تقرب را — برای نزدیکی

تماثیل — اشکال

تندر — رعد

تندیس — (بکسر دال) مخفف تندیس (تن نما) یعنی مجسمه و پیکر است

تنگ — یک لنگه بار

تنگیاب — نادر

توزی کتان — باعتقاد پیشینیان کتان در پیش ماهتاب پوسیده و تباه میگردد

سعدی گوید:

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان

که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

تیزک — تیزرو

تیمار — اندوه و درد

ثیاب — جمع ثوب (جامه)

جامه عباسیان — منتسب در رنگ سیاه است که شعار عباسیان بود

جانی — جنی

جافی — درحق

جعد — موی پیچیده

جعفری — دینار خالص که بجعفر برمکی منسوب است

جلاجل — زنگها

جماز — شتر تندسیر معرب گامزن است

فردوسی گوید :

صد و سی هزار اشتر گامزن

حاجب — پرده دار

حادثات — پیش آمدهای روزگار

حبّذا — مرکب از حبّ و ذا یعنی خرّما وخوشا

حدثان — حوادث و پیش آمدها

حدیث — حکایت و سخن

حرز — دعای صیانت از آفتها خاصه چشم زخم

حسام — شمشیر

حصی — سنگریزه

حضر — مقابل سفر

حق‌ور — محقّ - درخور

حلم — بردباری

حلّه — جامه ابریشم

حلیه — زینت

حورا — زنان بهشتی

حیل — تدبیرها

چار — چاره

چخیدن — ستیزه کردن و دم زدن

چغانیان — (صغانیان) ولایتی بزرگ است در ماوراءالنهر که پایتختش شهر بهمین نام بوده است .

چفته — خمیده

چم — (از چمیدن) خرامیدن

چمان — خرامان

چندن — صندل

چیپالیان — خاندان چیپال پادشاه طایفه راجپوت هندوستان

در جلگه سند که سبکتگین او را مغلوب کرد و پیشاور را گرفت

چیر — غالب

خان — مراد ایلک خان است

ختاخان — پادشاه ختا (چین)

ختن — در مشرق ترکستان

خرپشته — نوعی جوشن

خرچنگ — سرطان

خس — خاشاک

خشت — نیزهٔ کوچکی که بجانب خصم افکنند

خضر — پیغمبری که آب زندگانی نوشید و جاوید ماند .

خضر — سبزی و شادابی

خضرا — سبز

خطب — (جمع خطبه) سخنوری

خفتان — جبه و جامه جنگ (قزاکند)

خلخال — زینت پای

خلد — بهشت

خلف — خلف بن احمد امیر سیستان

خلنده — تیز و فرو رونده

خنگ — اسب سفید

خوشهٔ فلک — ستارهٔ پروین

خیام خیم — سراپرده ها

خیری — گل همیشه بهار

داغگاه — مکانی است که هر سال اسبان را داغ برنهند

دخان — دود

درست — سکه زر

درقه — سپری که از پوست کنند

درم سنگ — وزن

| | | | |
|---|---|---|---|
| درنگ | تأمّل | | در حدود ۳۷۰ هجری |
| دژ | قلعه | دُمادم | (بضمّ دال) پی در پی و پیوسته |
| دستان | حیله - آواز | دوپیکر | ستارهٔ جوزا |
| دعد و رباب | نام عاشق و معشوقی است | دوتاه | خم |
| | که مانند لیلی و مجنون دو تن | دهقان | از بزرگان پارسی |
| | و عذرا در شعر باهم ذکر شوند | دیرباز | از عهد قدیم |
| دقیقی | ابو منصور محمد بن احمد دقیقی | دیوان شمار | دیوان حساب |
| | کیش زردشتی داشته | ذقن | زنخ - چانه |
| | گشتاسب نامه او را فردوسی | ذل | خواری |
| | در شاهنامه آورده است. | رایت | علم و درفش |
| | دقیقی معاصر منصور بن | رامش | طرب و سرور |
| | نوح سامانی ۳۵۰-۳۶۵ و پسرش | رباب | نوعی از آلات موسیقی |
| | نوح ۳۶۵-۳۸۷ بوده است | ردا | عبا |
| | در جوانی بدست یکی از | رده | صف |
| | بندگانش کشته شد | رز | درخت انگور |

| | | | |
|---|---|---|---|
| رسته | بازار | روزشمار | روز قیامت |
| رضوان | دربان بهشت | روضه رضوان | باغ بهشت |
| رطل | کاسه | ره | آواز |
| رکیب | رکاب | رهی | بنده |
| رنگ | بز کوهی | ریگ روان | ریگ نرم بیابان که باد آنرا |
| رود | نام سازی بوده است | | از سوئی بسوئی برد |
| رودکی | ابو عبدالله جعفر بن محمّد | زائر | زیارت کننده |
| | رودکی اصلش از رودک | زال زر | پدر رستم (زر بمعنی پیر است) |
| | یکی از دیه های سمرقند است | زاولستان | سیستان |
| | معاصر نصر بن احمد سامانی | زبان داد | قول داد |
| | و مقرّب درگاه ابو الفضل | زخمه | مضراب |
| | محمد بن عبدالله بلعمی وزیر | زرّاد | زره ساز |
| | اسمعیل سامانی بوده و | زرغنچه | زرگداخته |
| | در سال ۳۲۹ وفات | زرق | حیله و مکر |
| | یافته اند . | زرنگ | زردچوبه |

| | | | |
|---|---|---|---|
| زرنگ | (درکتیبه‌های هخامنشی زرنگا) نام قدیم سیستان است که بعد بشهری که کرسی آن شده اطلاق کرده اند | ساج | نام درختی از هند که چوبش سیاه رنگ و سخت است |
| | | ساری | پرندهٔ سیاه و خالدار که ساره نیز گویند . |
| زریر | گیاهی زرد (اسپرک) | ساز | لوازم زندگانی |
| زلّت | لغزش و خطا | ساعد | بازو |
| زمان | فرصت و مهلت | ساغر | پیاله می |
| زندباف | (زندواف) هزاردستان | ساو | خالص |
| زنگ | پرتو خورشید و ماه | سپرغم | ریحان |
| زنهارخوار | پیمان شکن | ستاک | شاخه درخت |
| زوال | ظهر | ستان | برپشت افکنده |
| زوبین | نیزه کوتاه | ستام | لجام و سرافسار اسب |
| زه | آفرین | ستوده | مراد محمود است |
| ژاله | قطرهٔ باران | سحّار | جادوگر |
| ساتگن | قدح می | سده | از جشن‌های باستانی ایران |

در روز دهم بهمن ماه که صد شب به روز تا آغاز فروردین مانده است در آن شب آتش میفروزند

سرچاهان محلی درحوالی زنجان

سره نیکو

سغد (صغد) بضم سین ولایتی بزرگ و خرم از توابع سمرقند

سفله ناسپاس و دون

سقلاب اسلاو

سکزی سیستانی

سگالیدن اندیشیدن

سلب جامه

سلسله زنجیر

سلیح سلاح جنگ

سماع بزم

سمرقند ولایتی بزرگ از ماوراءالنهر

سنان نیزه

سند شطی عظیم در مغرب هندوستان که بدریای عمان میریزد، طول آن ۲۹۰۰ کیلومتر است.

سندس حریر نازک

سوتام کم و اندک

سوده سائیده

سوفار دهان تیر که چله کمان در آن نهند

سومنات بتکده بزرگ هندوان

سهر بی خوابی

سهی راست و خوش اندام

سید بزرگ و بزرگوار

سیر جمع سیرت خوی و منش

سیما چهره

| | | | |
|---|---|---|---|
| سیماب | جیوه - زیبق | شنگرف | رنگ سرخ |
| شارستان | شهرستان | شهناز | نام آوازی است |
| شباب | جوانی | شیانی | نوعی پول زرکه درخراسان |
| شبه | سنگی سیاه | | رواج داشته است |
| شخ | کوه وزمین سخت وبلند | صحن | حیاط وکف خانه |
| شخوده | خراشیده | صحیفه | ورق |
| شرنگ | زهر (حنظل) | صدر | مقام عالی درمجلس |
| شغب | شور وهیجان | صدره | جامه کوتاه که پیش سینه آن |
| شکوهیدن | ترسیدن، بسر درآمدن | | بسته باشد |
| | (اسب) | صفا | موضعی در مکه |
| شمن | بت پرست | صفدر | صف شکن |
| شمع خوبان | آفتاب نکوان | صمصام | شمشیر |
| شمیده | ترسیده، بی هوش | صومعه | عبادتگاه |
| شنبلید | گلی زرد است، گل راه | ضیاء | نور |
| | شکوفه سورنجان | ضیعت | ملک وزمین |

| | | | |
|---|---|---|---|
| طارم | ایوان | عام | سال |
| طاعت | فرمانبرداری | عبر | عبرتها |
| طاق | (تاغ) قلعه مستحکمی از سیستان | عبر | گذشته |
| طبرخون | عناب و بید سرخ | عبری | یهود |
| طبری | طبرستانی | عبیر | عطری مرکب از چندین جزء |
| طپانچه | سیلی | | خوشبوی |
| طراز | شهری در مرز ترکستان | عجین | خمیر سرشته |
| طرازنده | آراینده | عداد | شماره |
| طرایف | چیزهای طرفه و بدیع | عدن | نام بهشت |
| طرفه | شخص و چیز زیبا | عرض | رژه (سان) |
| طلایه | پیشرو سپاه | عز | عزّت |
| طوبی | درخت بهشت | عزّی | نام یکی از بتان حجاز |
| طیلسان | جبه و ردا | عشّاق | نام پرده ایست از موسیقی |
| عارض | رخ | عصابه | دستار |
| عاصی | سرکش و یاغی | عصیان | سرکشی |

عطایا — بخشش‌ها
عقار — شراب
عقوبت — عذاب و مجازات
علام — دانا
عمر — خلیفه دوم
عنقا — سیمرغ
عود — چوب معطر
عون — یاور
عیان — آشکار
غاب — ضایع
غازی — غزاکار، کسی که در راه دین جنگ کند
غالیه — عطری که از مشک و کافور و عنبر و روغن بان میساخته‌اند
غدیر — آبگیر

غرجستان — ولایتی در جنوب بلخ در دره مرغاب پادشاه یا (شار) آنجا در عهد محمود ابونصر محمد پسر اسد بود، در سال ۴۰۶ غرجستان به تصرف محمود درآمد
غرم — میش کوهی
غریو — بانگ هولناک
غریونده — خروشان
غزو — جنگ برای پیشرفت دین
غزنی — (یا غزنه یا غزنین) شهری در افغانستان کنونی در دامنهٔ کوههای سلیمان
غماز — سخن چین و نمام
غمام — ابر
غنوده — خفته

| | | | |
|---|---|---|---|
| غوره | کوهستانی در مرکز افغانستان | فسون | حیله |
| غنیه | پولکهای پولاد که بر زره بندند | فضل | برتری |
| فتحنامه | نامه ای که پس از فتح از جانب سلطان ببلاد فرستاده میشد | فضل بزرگ | فضل بزرگی |
| | | فگار | درمانده |
| فخار | سربلندی | قاهر | مغلوب کننده |
| فراز | بسته و باز (از اضداد است) | قبل | (از قبل) برای مناسبت |
| فرامرز | پسر رستم | قزدار | یا قصدار شهری در بلوچستان فعلی انگلیس بوده است. |
| فرلی | چاق | | |
| فرخاردریس | مانند فرخار | قصب | جامه نازک که از ابریشم و کتان می بافتند |
| فرغر | خشک رود سیل | | |
| فرناد | گذار و پایاب | قطن | پنبه |
| فرهاد | شخص افسانه که او را عاشق شیرین زن خسرو پرویز میدانند | قلاده | طوق و گردن بند |
| | | قندهار | شهری در افغانستان کنونی |
| فریضه | واجب | قنوج | یکی از بلاد هندوستان در کنار گنگ |
| فزع | بیم و ترس | | |

قهرمان — گنجور و پاسبان

کارنامه — تاریخ

کاسموی — موی گراز

کافرنعمت — حق ناشناس

کالبد — تن

کاویانی — منسوب بکاوه آهنگر

کبک دری — نوعی کبک درشت

کُنز — نام دشتی در بلخ

کتف — شانه

کثافت — ثقل و انبوهی ضخامت خشونت و

کحلی — سورمهٔ

کرته — پیراهن

کردار — رفتار نیکو و پسندیده

کرگ — کرگدن

کش — بزرگ

کُفات — مردان کافی ، شمس کفات لقب احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود بوده است ،

کفته — شکسته و شکافته

کلنگ — پرنده کبود و بزرگ و دراز گردن

کِله — (بکسر کاف) پرده و چادر

کمر — کوه

کندآوری — دلیری و مهارت

کوثر — چشمه بهشت

کوژی — خمیدگی و دوتائی

کوه زر رویان — در حوالی غزنین بود در آن کوه کانی بدست محمود آمد که رگ زر آن معدن مانند درختی بود از زر ناب و هرچه فرو میرفتند قطر آن افزوده میشد

تا بمه اوج رسید در زمان سلطان مسعود زلزله آن کوه را خراب کرد و معدن پوشیده ماند.

کیا — بزرگ و خواجه

کیوان — زحل

گاوسار — گاوسر

گاه — تخت

گذاره — عبور

گرائیدن — میل کردن

گرایش — میل

گرد ماه — بدر

گری — گریه کن

گرم — (بضم گاف فارسی) اندوه

گرویدن — ایمان آوردن

گزاردن — اداکردن و انجام دادن

گزیر — چاره

گساردن — خوردن

گل سوری — گل سرخ

گنگ — شط مقدس هندوان از هیمالیا برخاسته و بخلیج بنگاله میریزد درازای آن ۳۱۰۰ کیلومتر است.

گوائی — گواهی، شهادت

گیا — مخفف گیاه است

لابل — نه بلکه

لات — نام یکی از بتان جاهلیت عرب

لاجرم — پس

لاد — دیوار، بن دیوار

لال — لعل

| | | | |
|---|---|---|---|
| لاله نعمان | نوعی لاله است که آن را | مانی | در ۲۱۵ میلادی متولد و در |
| | داغدار گویند. | | ۲۷۶ بامر بهرام اول ساسانی |
| لعبگر | بازیگر | | مقتول شد. |
| لقا | دیدار | ماوراءالنهر | آنسوی جیحون |
| لکان | (یالکان) نام دشتی در بست | مباح | مجاز ـ حلال |
| لوط | پیغمبر قومی گناهکار که بغضب | مجمر | آتشدان و منقل |
| | الهی گرفتار شدند | محتسب | پاسبان داروغه گزیر |
| لهو | عیش و بازی | محسود | رشک برده شده |
| مادام | پیوسته | مخالب | چنگالها |
| مأمونیان | امراء خوارزم منسوب | مخبر | (بفتح میم) باطن و ضمیر |
| | بابوالعباس مأمون | مدام | شراب |
| | خوارزمشاه شوهر خواهر | مدبّر | کارساز |
| | سلطان محمود | مر | شمار |
| مان | درخان و مان یعنی خانه است | مردمی | انسانیّت |
| مانده | خسته | مرزوی | مرز و کشت زار |

| | |
|---|---|
| مرسله | گردن بند |
| مزخرف | مزیّن |
| مزمر | نامی |
| مستمند | حاجتمند |
| مستوی | مسطح |
| مشاطه | آرایشگر |
| مشجب | چوب بستی که جامه بر آن افکنند |
| مشکوی | حرم سرا و بتخانه و خلوتخانه |
| مشهر | معروف |
| مصحف | قرآن |
| مصقول | صیقلی |
| مضطر | بیچاره |
| مضمر | نهفته |
| مطر | باران |
| مطرد | علم |
| معلم | جامه منقش و مطرز |
| معمور | آباد |
| مغفر | کلاه خود |
| مغنی | خواننده |
| مفخر | سربلندی |
| مقدرت | توانائی |
| مکران | جنوب افغانستان کنونی |
| مکنون | کانی |
| مل | شراب |
| ملحم | (بضم میم) نوعی جامه که تار آن از ابریشم سفید باشد |
| منا | موضعی در مکه |
| منات | نام یکی از بتان حجاز |
| منجوق | علم و ماهیچه آن |
| مندیش | نام قلعه است که محمد را با برادرش |

مسعود در آن حبس کردند

| | | |
|---|---|---|
| نالیدن | بیمار شدن | |
| منظر | چشم انداز | |
| ناوک | سر تیر | |
| منکر | (بفتح کاف) عظیم و ناشایست | |
| نخچیروالان | شکارانگیزان، آنانکه در روز شکار صید را رمی انگیزند | |
| مویدن | نالیدن و نوحه کردن | |
| موکبیان | ملتزمین رکاب سلطان | |
| نزار | لاغر | |
| مولا | غلام و چاکر | |
| نزهت | خرمی | |
| مه | بزرگ | |
| نسپاس | مخفف ناسپاس | |
| مهان | بزرگان | |
| نسرین | گلی سفید و کوچک دو پرپاست | |
| مهد | گاهواره | |
| نصفی | پیالهٔ کوچک شراب | |
| مهرگانی | جشن مهرگان در ماه مهر | |
| نظار | تماشائیان | |
| میغ | ابر | |
| نعم | نعمت ها | |
| میمون | مبارک و خجسته | |
| نکوهیده | زشت | |
| ناچیز | باطل و ضایع | |
| نندا | رای شهر کالنجر از بلاد هند | |
| نال | نای میان خالی و رگی در بیشه ها | |
| | نزدیک بنارس | |
| | باریک میان قلم | |
| نوا | سامان و اسباب | |

| | |
|---|---|
| نوان | نالان، خمیده |
| نوباغ | باغی که سلطان محمود در بلخ ساخت |
| نور | مخفف هنوز |
| نوشاد | شهری که مردمانش بخوب چهری معروف بوده اند. |
| نوشتن | در نوردیدن |
| نوند | اسب |
| نونده | نوازنده |
| نهالگه | کمینگاه شکار |
| نهفت | جای پنهان |
| نیام | غلاف |
| نیسان | ماه هفتم رومی |
| نیو | دلیر |
| وسن | خواب |
| وشی | پارچه پرنقش |
| وصیفگان | غلامان |
| وقایه | روی بند |
| هال | آرام و سکون |
| هدی | راه راست راه نجات |
| هرمان | اهرام مصر |
| هری | هرات |
| هزاراسب | از شهرهای خوارزم نزدیک جرجانیه |
| هزارافسان | کتاب الف لیله |
| هژبر | شیر |
| هفت اورنگ | بنات النعش، دسته ای از ستارگان که دب اکبر خوانند |
| همال | همسر و قرین |
| همداستانی | موافقت |
| هندس | طرح و نقشه بنا (به فتح ها) |

| | |
|---|---|
| هوا | (هوی) میل وعشق |
| هوا | حشرات |
| هوان | خواری |
| یوز | سگ شکاری |
| یمانی | یمنی |
| یکرویه | جمعاً - یکجا - همگی |
| یکدمک | یک لحظه |
| یعقوبیان | امرای سیستان |
| یشم | نوعی سنگ |
| یسر | آسانی |
| یسار | نعمت وآسایش |
| یازیدن | مبادرت جستن ومیل کردن |
| یازیدن | آختن دست دراز کردن |
| یازان | افراخته |

بخط جواد شریفی